

آنچه در حزب باید تغییر کند

لویی آلتوسر

ترجمه‌ی آزاده ریاحی



لویی آلتوسر (۱۹۱۸-۱۹۹۰)، فیلسوف برجسته‌ی مارکسیست فرانسوی در مقاله‌ی حاضر که در چارچوب مباحث نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۷۰ در حزب کمونیست فرانسه نوشته شده ساختار فرمان‌دهی عمودی در حزب کمونیست فرانسه را مورد انتقاد قرار می‌دهد. این مقاله نخستین بار در چهار بخش در روزهای ۲۴ تا ۲۷ آوریل ۱۹۷۸ در *لوموند*، منتشر شد. زمان انتشار همزمان بود با اولین جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی پس از انتخابات (دور اول ۱۲ مارس، دور دوم ۱۹ مارس)، که در ۲۶، ۲۷ و ۲۸ آوریل برگزار شد. نسخه‌ی کمی اصلاح‌شده از متن آلتوسر را فرانسوا ماسپرو در قالب کتاب، با پیش‌گفتاری در مورد گزارش مارکایس جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی در آوریل منتشر شده است. همین مقاله بعداً در شماره‌ی ۱۰۹ نشریه‌ی نیولفت ریویو منتشر شد. تمام پی‌نوشت‌ها به ترجمه‌ی انگلیسی توسط INLR اضافه شده‌اند.

شکست اتحاد چپ، توده‌های مردم را شدیداً برآشفته و بسیاری از کمونیست‌ها را عمیقاً آزرده کرده است. * یک فرقه‌ی "کارگرباور" - یا دقیق‌تر بگوییم جزم‌گرا - ظاهراً از گسست از حزب سوسیالیست خرسند است و آن را پیروزی بر خطر سوسیال‌دموکراسی می‌داند. اما اکثر مبارزان حزبی خطر را احساس کردند، نه تنها به‌خاطر مانعی که این وضعیت در پیشرفت کار ایجاد کرد، بلکه به‌خاطر شرایط این شکست. افزون بر این، امر تازه‌ای نیز پیش آمده است. مبارزان حزبی در عین حال که منتظر توضیح رهبری‌اند، راساً تحلیل روندی را که به این شکست انجامید آغاز کرده‌اند: به‌ویژه تحلیل خط‌مشی‌ای که حزب با تمامی معلق‌زدن‌ها و تغییرات غیرعادی و بلهوسانه دنبال کرد. آنچه آن‌ها از رهبری حزب می‌خواهند، ضمانت احترام به شرایط مادی‌ای است که بدون آن تحلیل و واریسی نتایج حاصله ممکن نیست. آن‌ها به‌ویژه خواستار بحث علنی در مطبوعات حزبی و تدارک حقیقتاً دموکراتیک کنگره‌ی بیست‌وسوم‌اند.

رهبری حزب که با این حرکت مواجه است، می‌کوشد تدریجاً یک سیستم دوگانه‌ی دفاعی تدارک ببیند: بی‌آن‌که فرصت را از دست بدهد، نتایج را پیشاپیش دیکته می‌کند و بحث را جهت می‌دهد تا آن را مغشوش کند. دفتر سیاسی در بیستم مارس ۱۹۷۸ اعلام کرد: «البته ضرورت خواهد داشت که از مبارزه‌ای که به تازگی صورت گرفته، هر نوع درسی را اخذ کرد.» آن‌ها از زمان آینده سخن می‌گویند، تو گویی از گشودن باب تحقیق و بررسی دفاع می‌کنند، اما تنها به این خاطر دست به این کار می‌زنند که نتیجه‌گیری‌های آن را پیشاپیش تدارک ببینند. نخستین نتیجه‌گیری: «حزب کمونیست مسئولیتی در قبال این وضعیت ندارد.» این صورت‌بندی گذشته از هر چیز، این امتیاز را دارد که برای رهبری حزب مصونیت ایجاد می‌کند، حزبی که همه‌ی تصمیمات را بدون اطلاع بدنه، که بار همه‌ی عواقب آن را بر دوش دارد، گرفته است. نتیجه‌گیری دوم: «مشی هدایت گر [حزب] طی شش سال گذشته منسجم باقی مانده است.» بدین ترتیب، فیرمن^۱ در گزارش بیست‌ونهم مارس خود بر استواری حزب در هدایت یک نبرد تحت شرایط دشوار تأکید کرد، نبردی که به خاطر خطای سوسیالیست‌ها با شکست روبرو شد: «ما خواهان شکست نبودیم، می‌بایست روی این شکست تأمل کنیم، بحث کنیم و درس‌های لازم را از آن بگیریم. اما با در نظر گرفتن حقایق اساسی که یادآوری کردم، روشن است که جهت‌گیری جدی و مسئولانه‌ی دیگری سوای آن‌چه ما در پیش گرفتیم وجود نداشت و این امری است که دفتر سیاسی عمیقاً بدان معتقد است.»

از این اعتقاد عمیق شما متشکریم. دفتر سیاسی اگر بتواند بدون ارائه‌ی مدرکی «نتیجه‌گیری‌های بدون پایه و اساس» و «داوری بدون تجزیه و تحلیل» پیش روی ما بگذارد، در واقع باید «عمیقاً معتقد» باشد. این قضیه، مفهوم حقیقی خود همان پیام دفتر سیاسی را بر ملا می‌کند: تجزیه و تحلیل تنها بر پایه‌ی «نتیجه‌گیری‌های بدون پایه و اساس» رهبری

1. Fiterman

باید صورت گیرد، و آن جا که ژرژ مارشه^۱ بر این پایه که این وضعیت نیاز به «بحث و تأمل» دارد (روزنامه‌ی اومانیته، چهارم آوریل) خواهان تجزیه و تحلیل می‌شود، خاطر نشان می‌کند که «واحد‌های حزبی با مواد مهمی سروکار دارند که با آن می‌توانند این بررسی را پیش ببرند.» چه موادی؟ «به‌ویژه بیانیه‌ی بیستم مارس دفتر سیاسی و گزارشی که چارلز فیتزمن به منشیان محلی از جانب دفتر سیاسی ارائه داد.» دایره تکمیل شده، بنابراین زمینه علامت گذاری و محصور شده است. بر بنیاد چنین مواد پرویمیانی است که می‌توان بحث را در آزادی کامل پیش برد، بدین معنا که بحث می‌تواند در حصار نتیجه‌گیری‌های از قبل ارائه شده محدود شود.

کمونیست‌ها می‌دانند ژرژ مارشه از گفتن این که «می‌بایست بحث کنیم. این کاملاً درست است» واقعاً چه منظوری دارد. بحث در هسته‌های مجزا از یکدیگر، حداکثر در یک کنفرانس منطقه‌ای و نه چیزی بیش از آن. بدین ترتیب، تبادل نظر عمومی و آزاد، و تجزیه و تحلیل تجارب بین مبارزان بخش‌های گوناگون حزب یا در بین کارگران یدی و فکری - بحثی که استحکام بخش و برانگیزاننده باشد - در بین نخواهد بود. آزادانه بحث می‌کنید، اما بر پایه‌ی نتیجه‌گیری‌های موجود در «اسناد مهم» و منحصرأ در چارچوب ارگان‌های اساسی (هسته‌ها و بخش‌های) خودتان.

این است پاسخ رسمی به خواست گسترده‌ی حزب مبنی بر گردهم‌آیی‌های علنی در مطبوعات حزبی به منظور فراهم آوردن امکان تبادل نظر و مقایسه‌ی بین آن‌ها. رهبری از پیش جواب رد داده است: غیرممکن است، حتی برای یک لحظه. مارشه حتی در ابتدا این امتناع را با سخن گفتن پیرامون بندی در اساسنامه توجیه می‌کرد، بندی که طبق آن، گردهم‌آیی‌های علنی تنها به منظور تدارک کنگره سازمان داده می‌شوند. اما در واقعیت چنین بندی وجود ندارد. حتی در اساسنامه‌ها یک بار هم اشاره‌ای به جلسات بحث نشده است.

1 . Georges Marchais

در شرایط کنونی، مشکل می‌توان پذیرفت که یک رهبر کارگری از «قانون» علیه مبارزان حزبی استفاده کند. اما مارشه فراتر از این می‌رود: او قانون وضع می‌کند! آگاهی از این امر آشکار ضروری است تا بتوان فهمید چرا کمونیست‌ها در **لوموند** و دیگر جاها مقاله می‌نویسند: زیرا به دستور رهبری حزب، درب روزنامه‌های روزانه و هفتگی به روی آن‌ها بسته شده است. رهبری حزب از مبادله‌ی افکار و تجزیه و تحلیل در پایه‌ی حزبی بیش از هر چیز وحشت دارد. رهبری بیش از همیشه طرفدار بخش‌بخش کردن است — فن درجه یک برای خنثی کردن واکنش اعضای معمول حزب از طریق سیستم سه‌سطحی نمایندگی (هسته‌ناحیه، ناحیه‌منطقه، منطقه-کمیته‌ی مرکزی).

برای پی‌بردن به «بحث گسترده‌ای» که در پی خواست خود مارشه پیش می‌آید، می‌توانیم به پل لوران^۱ مراجعه کنیم: «ظاهراً شکست ۱۹ مارس تأمل گسترده‌ای می‌طلبد تا بتوانیم در مورد مسیری که در مرحله‌ی جدید در پیش داریم، تصمیم‌گیری کنیم.» یک چیز کاملاً محرز و آشکار است: بر پایه‌ی «اعتقاد راسخ» دفتر سیاسی «خواستہ می‌شود» که این تجزیه و تحلیل^۲ بررسی گذشته را کنار بگذارد و به‌طور کامل بر آینده متمرکز شود؛ بر «مسیر پیشرفت‌های جدید» (اظهاریه‌ی چهارم آوریل دفتر سیاسی). این شیوه‌ی کار همیشه‌گی رهبری حزب است که آن را به بهترین وجهی حفظ کرده است: تکیه به وظایفی که در پیش است، شتابان در خدمت دفن گذشته قرار می‌گیرد؛ دفن گذشته همراه با تناقضات، اشتباهات و رازها و ابهامات آن. کسانی که اشتباهات گذشته را همه‌جانبه بررسی می‌کنند، البته که از «زندگی» و بنابراین از «مبارزه» و در نتیجه از «مشی حزبی» کنار گذاشته می‌شوند. این طور نیست رفقا؟

استراتژی: چرخش پنهانی

هرچه آینده نزدیک‌تر می‌شود، خود گذشته خاتمه می‌یابد. دیگر نه مسئله‌ی حزب کمونیست، بلکه فقط مسئله‌ی حزب سوسیالیست مطرح است: «استراتژی فاجعه‌بار و

1. Paul Laurent

مرگ‌زای حزب سوسیالیست، و علت بی‌واسطه‌ی این حقیقت که چپ به پیروزی دست نیافت» تنها همین بود. آن‌جا که مبارزان حزبی دست به تعمق می‌زنند، رهبری شتابان نتیجه‌گیری‌هایش را ارائه می‌دهد: سلب مسئولیت در قبال نتایج حاصله از طرف حزب کمونیست منطقاً تمامی مسئولیت را به حساب حزب سوسیالیست می‌گذارد. بنابراین، تعمق و بحث پیرامون نقش حزب که بین داوری موقت درباره‌ی گذشته و «وظایف آینده» محدود شده است، بدون شک سرنوشت مشابهی دارد. گفته خواهد شد که همه‌ی آن‌ها «کاستی‌هایی» داشته‌اند، ولی مشی حزب «منسجم» و «درست» بوده است. سازوکار راه‌اندازی بحث و از بین بردن آن باقی است و به بهترین وجه عمل می‌کند.

با این حال، بین برداشت رهبری از «تأمل» و شیوه تعمق مبارزان حزبی «تناقضی جزئی» وجود دارد که به آسانی نمی‌توان آن را از بین برد. مبارزان حزبی موافق بحث بر اساس «اسناد مهمی» که مارش ذکر کرده است، نیستند (اظهارات دفتر سیاسی، گزارش فیرمن). آن‌ها مایل نیستند اندیشیدن را با این نتیجه‌گیری آغاز کنند که مسئولیت یا عدم مسئولیت را به حزب مشخصی نسبت دهند و یا با این بحث که اگر حزب کمونیست هیچ مسئولیتی ندارد، پس بار همه‌ی مسئولیت‌ها بر دوش حزب سوسیالیست است. آن‌ها از این تفکر مانوی خسته شده‌اند — تفکری که، افزون بر این، هم طرفدار قانون و هم طرفدار اخلاق است، ولی با آن‌چه آن‌ها تجربه و مشاهده کرده‌اند، خوانایی ندارد.

آن‌ها می‌دانند که اتحاد چپ یک ضرورت است و جریانی که حزب سوسیالیست معرف آن است می‌بایست به این اتحاد جذب شود. اما آن‌ها درباره‌ی حزب سوسیالیست یا ماهیت مختلط مبارزان آن هیچ‌گونه توهمی ندارند (کادرهای قدیمی SFIO، هسته‌ای که توسط CERES سازمان داده شد و اعضای زیادی که آرایش سیاسی راستینی ندارند). آن‌ها کارکرد حزب سوسیالیست را کارکرد یک بلوک انتخاباتی می‌دانند که درگیر مبارزاتی است که هدفش نفوذ و تأثیرگذاری به میانجی‌یک «رهبر تاریخی» قدرتمند است، کسی که حزب را طبق امیال شخصی خودش جهت می‌دهد — امیالی که از دشمنی با انترناسیونال سوسیال‌دموکرات یا شکل‌های جدید همکاری طبقاتی بسیار

فاصله دارد — و دستش را پیشاپیش کاملاً رو کرده است: این که سه میلیون رأی را از حزب کمونیست بگیرد.

اما رزمندگان کمونیست این منطق را که طبق آن بار اصلی مسئولیت بر دوش حزب سوسیالیست گذاشته می‌شود، نمی‌فهمند. برعکس، چرا نباید مسئله‌ی مسئولیت حزب کمونیست را پیش کشید؟ در هر حال، خط‌مشی حزب کمونیست و حزب سوسیالیست با یکدیگر پیوند خورده‌اند و مسئولیت را به مسئله‌ی همه یا هیچ تبدیل کردن، به‌راستی خلط دیالکتیک با پارانوایا است. گذشته از این، چنین روشی تأثیری **سوء** بر کسانی که آن را به کار می‌گیرند، دارد. پس چگونه حزب کمونیست که پس از اعلامیه‌ی وین میتران^۱ (این که بایستی سه میلیون رأی را «به‌دست آورد») و پس از گزارش محرمانه‌ی ژوئن ۱۹۷۲^[۱] مارشه، از قضایا اطلاع پیدا کرد، هنوز هم چنان اعتبار سیاسی فراوانی برای حزب سوسیالیست قائل شد و تا بدین پایه این حزب را قوی کرد، میتران را به کاندیدای چپ متحد در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۷۴ رساند، و حزب سوسیالیست را در موقعیتی قرار داد که توانست چپ را تحت‌الشعاع قرار دهد؟ دفتر سیاسی حزب سوسیالیست در بیانیه‌ی چهارم آوریل خود از استراتژی این حزب صحبت کرد، به گونه‌ای که گویی رویدادهای اخیر این استراتژی را برملا کرده است. دفتر سیاسی از آن‌چه «استراتژی این حزب از برنامه‌ی مشترک سال ۱۹۷۲ تاکنون بوده است» صحبت کرد. اما، در آن پنج سال، یعنی «از زمان برنامه‌ی مشترک»، چه کسی به‌جز رهبری حزب کمونیست آن‌چه را حزب سوسیالیست احتیاج داشت تا استراتژی خود را پایه‌ریزی کند - قبل از تصمیم به مبارزه با آن - در اختیارش گذاشت؟

در واقعیت امر، رزمندگان حزبی به‌گونه‌ی دیگری می‌اندیشند: به‌مثابه ماتریالیست‌هایی که تلاش می‌کنند بر بنیاد دلیل و مدرک به داوری دیالکتیکی دست یابند، یعنی نه با شیوه‌ی همه یا هیچ، بلکه با روش رسیدن به تناقضات. آن‌ها از آغاز با

1. Mitterand's Vienna

تحلیل تجارب خود به مثابه زنان و مردانی که در وضعیت مناسبی قرار دارند تا به واکنش‌ها و برداشت‌های کارگران گوش دهند و تأثیر چرخش‌های موجود در مشی حزبی به آنان را دقیقاً بسنجند و نیز بررسی سبک دخالت مارش در انتخابات و نتایج (اغلب غیرمنتظره‌ی) آن آغاز می‌کنند. آن‌ها با مد در نظر داشتن این «اسناد و مدارک مهم» (این بار واقعاً مهم)، سعی می‌کنند به مثابه مارکسیست تعمق کنند، به دیگر سخن، به مثابه زنان و مردانی که هم قادرند «خود فکر کنند» (گفته‌ی مارکس) و هم وقت آن را دارند که آن‌چه را تجربه و مشاهده کرده‌اند به مثابه کارکرد ماهیت و تناقضات مناسبات طبقاتی به طور کامل بررسی کنند. آن‌ها دیگر نمی‌توانند عمل‌گرایی و تجربه‌گرایی را تحمل کنند، بلکه می‌خواهند بفهمند چرا حزب به هیچ‌یک از هدف‌هایی که رهبری^۵ پنج سال پیش برای حزب تعیین کرد، دست نیافته است. آن‌ها می‌دانند که برای فهمیدن ضروری است از «حقایق» ساده فراتر رفت («حقایقی» که برای فیتزمن بسیار ارزشمنداند) و آن‌چه را که لنین «روابط درونی» نامید درک کرد. در جامعه‌ی طبقاتی ما چنین امری همواره مناسبات طبقاتی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک بی‌نهایت پیچیده‌ای را شامل می‌شود که رهبری حزب به سادگی آن را نادیده می‌گیرد. این حقیقت که چنین تجزیه و تحلیلی خودبه‌خود از پایه‌ی حزبی سرچشمه می‌گیرد می‌تواند واقعاً سرآغاز جدیدی در تاریخ سیاسی این حزب باشد.

اما خیلی بعید نیست که رهبری برای درهم شکستن این «تناقض جزئی» — تناقض بین مفهوم «تأمل و بررسی» ای که از بالا ایجاد و کنترل می‌شود، و کنش واقعی «تأمل و بررسی» که مبتنی است بر تجزیه و تحلیل انضمامی تناقضات مادی تجربه‌شده توسط پایه‌های حزبی — از قدرت دستگاه حزبی استفاده کند. اما رزمندگان حزبی، از مهارت ظریف رهبری در خفه کردن اختلاف‌نظرها، تکنیک‌های «بازسازی و بهبود»، مهارت در به تعویق انداختن تا «بعد» (تا کنگره‌ی بیست و سوم) و اصلاحاتی که به گونه‌ای مبهم قول آن‌ها داده شد و به آن‌ها بسیار هم نیاز هست، مطلع‌اند. بدین ترتیب، رهبری می‌تواند مطمئن باشد که بسیاری با آمادگی و علاقه‌همه‌ی این روش‌ها را — از جمله و ظاهراً

«لیبرال‌ترین» آن‌ها - را که او به‌منظور حل این «تناقض جزئی» ارائه می‌دهد، دنبال خواهند کرد: یعنی به‌منظور از میان برداشتن مانعی که می‌تواند ماشین غول‌پیکر او را متوقف کند.

انگیزه‌های پنهان

ضرب‌المثلی در حوزه‌ی عملکرد سیاسی (ماکیاولیایی و حتی ناپلئونی آن) هست که می‌گوید هرگز نباید با مردم به گونه‌ای رفتار کرد که گویا احمق‌اند. اغلب رزمندگان حزبی همچون مردم فرانسه واقعاً نه فریب بحث‌های بی‌سروته پیرامون آمار و ارقام ملی را می‌خورند، و نه فریب کم‌دی موقر و زودگذر درصدهای انتخاباتی (۲۵ درصد خوب خواهد بود، ولی ۲۱ درصد کافی نیست)، گزافه‌گویی‌های مربوط به «وزرای کمونیست» و نمایش‌هایی از این دست را. بیش‌تر مبارزان حزبی، و نه فقط آنان، حقیقتی را که مارکس پیرامون هیجدهم برومر گفت می‌دانند: این که تاریخ یک تئاتر است و برای فهمیدن آن می‌بایست پشت نقاب‌ها و سخنرانی‌های رهبران را نگاه کرد و از همه مهم‌تر پشت خود صحنه را؛ می‌بایست قمارهای سیاسی، مبارزه‌ی طبقاتی و نیز علل و تأثیرات آن را جستجو کرد. رهبری که در مواضع خود منزوی شده بود، مایل نبود این ناراحتی را حس کند، اما رزمندگان حزبی آن را به‌وضوح حس کردند. آن‌ها حس کردند که در پشت برانگیختن «انسجام» اتحاد چپ، پشت اختلاف‌ها و انشقاق‌ها و پشت توافق‌های ساختگی سیزدهم مارس، زمانی که حزب تمامی موضع‌گیری‌های پیشین را کنار گذاشت، امری جدی و عجیب و غریب — امری که پنهان باقی می‌ماند — در جریان است.

در مرکز همه‌ی پرسش‌هایی که مطرح می‌شود، باور معین و سؤال مشخصی وجود دارد. باوری به این مضمون که: استراتژی حزب همیشه منسجم نبود، در کنگره‌ی بیست و یکم مدتی تغییر کرد و سپس از کنگره‌ی بیست و دوم به مسیر پیشین بازگشت و تا اندکی پس از کنگره‌ی نانت حزب سوسیالیست (ژوئن ۱۹۷۷) ادامه داشت، زمانی که

شتابان به مسیری انداخته شد که جدایی ماه سپتامبر از حزب سوسیالیست و شکست اتحاد چپ را به دنبال داشت. و پرسشی با این محتوا که: در این صورت، چرا رهبری هرگز برای تغییر استراتژی حساب پس نداده است؟ رهبری چه چیزی را می‌خواست پنهان کند؟ در واقع، پرسش اصلی این است: رهبری زمانی که تغییر استراتژی را به حزب تحمیل می‌کرد، چه چیز را پنهان می‌کرد؟

در این مرحله، «فرضیه‌ها» دسته‌دسته ظاهر می‌شوند. به‌منظور اختصار، تنها محتمل‌ترین فرضیه‌ها را بررسی می‌کنیم. رهبری می‌خواست با گذاشتن امضا زیر نامه‌ی مشترک، هواداران حزب سوسیالیست را که تقریباً از صفر تا بدین حد رشد کرده بود تقلیل دهد، زیرا حزب می‌توانست هسته‌ی اصلی رأی‌دهندگان حزب کمونیست را تهدید کند و یا با حمایت از اکثریت طرفدار ژیسکار دستن^۱ به سنت «سوسیال‌دموکراتیک» روی آورد. بنابراین، رهبری در تلاش برای کم کردن طرفداران حزب سوسیالیست می‌خواست حزب را در برابر خطرات آینده (بحران، تهدید شیراک و امثال آن) تقویت کند. چرا در مورد این تحول استراتژیک سکوت می‌شود؟ به‌منظور سرپوش گذاشتن بر تناقض بین مشی تازه‌ترین دوره - یعنی مبارزه علیه حزب سوسیالیست - و مشی که طی پنج سال گذشته دنبال می‌شد: یعنی همکاری تنگاتنگ با حزب سوسیالیست؛ از کاندیداتوری مشترک در سال ۱۹۷۲ تا انتخابات ناحیه‌ای، و پس از آن انتخابات شهرداری در سال ۱۹۷۷.

حقیقت این است که تحول استراتژیک فقط به شکست منتهی شد. چپ صرفاً به آرای «سانتریست‌ها» و خرده‌بورژوازی نیاز داشت، زیرا در صورتی که این لایه‌ها حزب را ترک می‌کردند، تنها حزب سوسیالیست می‌توانست آن‌ها را جلب کند. بنابراین، آرزوی پیروزی چپ و انطباق این آرزو با امتناع از فراهم‌سازی ابزار ضروری نیل به آن غیرممکن بود. رهبری حزب گویی برای افزودن کم‌دی به این درام، مخصوصاً این امر

1 . Giscard

را به رسمیت شناخت که چنین «ابزاری» با تسلیم همه چیز به حزب سوسیالیست در روز بعد از دور اول ضروری است. رهبری به انتقال آرای حزب سوسیالیست به منظور کسب تعداد کامل نماینده نیاز داشت و این پایان کار بود. روز سیزدهم مارس در همان لحظه‌ای که سرانجام «موافقت‌نامه‌ی مفید» امضا شد (صفحه‌ی اول روزنامه‌ی اومانیته عنوان درشت «توافق شده!» را چاپ کرد)، بسیاری از رزمندگان حزبی که قبلاً با بی‌میلی آن را باور می‌کردند، به ناگاه پی بردند که «اختلافاتی» که درباره‌ی سپتامبر مطرح می‌شد، می‌تواند در رابطه با نیات واقعی رهبران حزب سوسیالیست و کمونیست صرفاً بهانه‌هایی بیش نباشد. بدین ترتیب، در مبارزه‌ی طبقاتی‌ای که راست کاملاً مرتجع و حیثیت‌باخته‌ای را در مقابل اراده‌ی هر مقوله‌ی کارگری قرار می‌داد، همه چیز در درون خود چپ، به جای مبارزه علیه راست، حل و فصل شد، و رهبری حزب مهم‌ترین هدف را تقویت حزب در برابر تهدید سوسیالیستی دانست.

شادمانی ناشی از وحدت در سال ۱۹۷۲ در کنگره‌ی بیست و یکم در هم شکست، زیرا به دنبال این کنگره نتایج انتخابات فرعی اعلام شد، که زنگ خطری بود برای حزب کمونیست. اما تحت تأثیر کنگره‌ی بیست و دوم، جو پیشین تا «تحول درست» همگانی، که کار پایه‌ی حزب سوسیالیست در کنگره‌ی مانث ژوئن ۱۹۷۷ بود، دوباره تثبیت شد. پاسخ رهبری حزب تغییر استراتژیک پنهانی بود. رهبری نه تنها توضیحی برای این دگرگونی ارائه نداد، که حتی آن را «پشت پرده‌ی بیانی ویژه مخفی کرد، صحبت به زبان استراتژی قدیم را ادامه داد، و در عین حال، از زبان جدید به معنی امتناع از به رسمیت شناختن تغییر استراتژیک بهره گرفت. این زبان دوگانه اغتشاش غیرقابل باوری در میان رزمندگان حزبی به وجود آورد: آن‌ها واقعاً نمی‌فهمیدند قضیه از چه قرار است و کاملاً از توضیح چنین وضعیتی برای اطرافیان خود عاجز بودند. پس از «تحول درست» همگانی کنگره‌ی نانت، به نظر می‌رسد که رهبری حزب کمونیست به طور قطع راه تقویت حزب به هر قیمت را برگزیده است، یعنی تضعیف حزب سوسیالیست به هر

قیمت، حتی اگر به قیمت قربانی شدن اتحاد چپ باشد. هر چند چپ باخت، ولی رهبری حزب کمونیست پیروز شد. اما، این پیروزی تا آن حد بود که حزب سوسیالیست در رسیدن به هدف‌های خود ناموفق ماند: همه چیز از جمله پیروزی چپ قربانی «پیروزی» حزب کمونیست بر حزب سوسیالیست شد.

این انتخاب اساسی، مخفی نگه داشته شد. تصور وجود یک رهبری دیگر خوشایند بود، آن چنان رهبری که در مقابل ذکاوت مردم ما شهادت، وضوح و حساسیت کافی داشته باشد، رهبری که زبان رک و روراستی داشته باشد تا دلایل «تغییر» خود را در برابر کارگران و رزمندگان حزبی توضیح دهد. در واقع، برای رهبری انجام چنین کاری کاملاً ممکن بود و از این طریق می‌توانست هم از زیر ضربات راست پیروز به در آید، و هم در مقابل تردیدهای حزب سوسیالیست سربلند باشد. بدون تردید، حاصل کار هم متفاوت می‌بود. اما، چرا انتخاب اصلی مخفی نگه داشته شد و، همان گونه که دیدیم، به زبان دوگانه‌ی غیرقابل درکی منتهی شد؟ بدون شک به این دلیل که تغییر در خط‌مشی حزبی طبعاً شامل بررسی انتقادی خط‌مشی قدیم است و بدین ترتیب به خطاهای آن جهت‌گیری اشاره دارد. به علاوه، زمانی که کتاب خط‌ها گشوده شود، پایان آن به هیچ‌رو به روشنی آغاز آن نیست. خط جدید هم می‌تواند اشتباه باشد، درست همان طور که در آن زمان روشن نبود که خط‌مشی قدیم اشتباه است: یک خطا می‌تواند همواره خطای دیگری را بپوشاند.

“حزب همیشه درست گام برمی‌دارد”

تردیدی نیست که واکنش رهبری قدیم آشکار شده است. «حزب (= رهبری) همیشه در راه درست گام برداشته است». «همه‌ی رویدادها خط‌مشی ما را تأیید می‌کند، خط‌مشی ما درست است.» «حزب مشی درست را دنبال کرده است.» وقتی افراد جرأت نکنند با این واقعیت که تغییر در استراتژی نام گرفته است، روبه‌رو شوند، ضعف خود را نشان داده‌اند. آن‌ها به جای تلاش برای فهمیدن ماجرا ترجیح می‌دهند همه چیز را انکار

کنند: «ما مشی خود را تغییر نداده‌ایم ... ما باید گزارش محرمانه را پس از اتمام منتشر می‌کردیم. انجام‌ندادن این کار فرصت‌طلبی محض بود.»

هر خواننده‌ای نتیجه‌گیری می‌کند که این فرصت‌طلبی بین سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۷، یعنی زمانی که گزارش محرمانه طی آغاز اولین جدل با سوسیالیست‌ها منتشر شد، بر رهبری غالب بوده است. بنابراین، می‌بایست اول یک استراتژی وجود داشته باشد، سپس تغییر کرده و پس از آن استراتژی دومی اتخاذ شده باشد. این تغییر استراتژی بود که با یک نطق از رزمندگان حزبی پرده‌پوشی شد. در واقع، دو شیوه‌ی بیان وجود داشت: یکی متعلق به استراتژی قدیم و دیگری متعلق به استراتژی جدید. اما این دو در لفافه‌ی داستان یک نطق و خطابه، که همچون خود استراتژی حزب «منسجم» است، در هم آمیخته و یکدیگر را پوشاندند. فقط سعی کنید از پس معماهای چنین سخن دوپهلویی، زمانی که از بالا اعلام می‌شود و شما در پایین قرار دارید، بریابید!

باری، ما حالا پیرامون خطاهای سیاسی و شیوه‌ی برخورد با آن‌ها سخن می‌گوییم. یکی از روش‌های برخورد با خطاها (یا بهتر بگوییم از بین بردن آن‌ها به شیوه‌ی اقتدارگرایانه) این است که طبق اصل زیر عمل کنیم: «حزب همیشه درست گام برمی‌دارد، خط‌مشی آن همیشه درست است.» این اصل این مزیت را دارد که مسئله‌ی خطا و اشتباه را قاطعانه منتفی می‌سازد ولی این اشکال را هم دارد که ماترکی هم به‌جا می‌گذارد: مشخصاً رزمندگانی که از صحبت درباره‌ی اشتباهات کوتاه نمی‌آیند. آن‌ها آشکارا اشتباه می‌کنند (اشتباهی دیگر!) و با وجود این از خود سماجت و پافشاری نشان می‌دهند. سابقاً این افراد را از حزب اخراج می‌کردند. امروزه رهبری با این اظهارات خود را از مخمصه خلاص می‌کند: «همیشه همان افرادند که انتقاد می‌کنند!» بدین ترتیب، ژرژ مارش می‌گوید که آن‌ها (منتقدان) قبلاً نیز مخالف کنگره‌ی بیست و دوم بودند، امری که در عین اشتباه بودن وضعیت را وخیم‌تر می‌کند، اصل قضیه این است که به این منتقدان انگ «متخلفان معمولی» زده شود و دقیقاً مواظب آن‌ها باشند. دادن عنوان تحقیرآمیز

«روشنفکران پشت میز نشین» یا مغزهای شستشوشده برای آن‌ها کافی است. دستگاه حزبی با کمک یک دو جین از کارگر باوران، حلقه‌ی دیگری به دور آن‌ها می‌تند — این گونه است که کار راه می‌افتد.

اما لنین شیوه‌ی دیگری در برخورد با اشتباه سیاسی داشت: «عدم پذیرش یک اشتباه از ارتکاب آن بدتر است.» در این شیوه‌ی مارکسیستی برخورد با خطاها، اشتباهات زنگ خطری هستند که از عمل ناشی می‌شوند. آن‌ها همیشه ناظر بر نقطه‌ی کور یا شکستی در ساختار فکری یا در ساختار تشکیلات اند. آن‌ها ممکن است بی‌خطر یا جدی باشند. این اشتباهات زمانی جدی هستند که تناقضات حاد حل نشده‌اند، بلکه راه مغشوش خود را پیش می‌برند و عمل سیاسی را با مشکل روبرو می‌سازند. علی‌رغم آن‌چه رهبری ما انجام می‌دهد، خطا صرفاً چیزی نیست که از بالا به منزله‌ی آخرین شگرد («ما کامل نیستیم، خطا ممکن است همیشه از ما سر بزند») جهت شتاب بخشیدن به مشغله‌ی روز، پذیرفته شود. طبق مفهوم مارکسیستی، امر واقعاً مهم مخفی کردن اشتباه است: مشخصاً تناقضات ساختاری، که اشتباهات جلوه‌ی بارز آن‌اند. خطا به مثابه «رویداد» مشخص، به هر حال سپری می‌شود، اما مادام که با علل آن برخورد و از بین برده نشوند، کماکان پابرجا خواهند ماند.

لنین زمانی که گفت ناتوانی در تجزیه و تحلیل یک خطا بدتر از ارتکاب آن است، به همین پابرجایی خطا اشاره داشت. زیرا در مفهوم عمیق این واژه به رسمیت شناختن تحلیل یک خطا به منزله‌ی فراتر رفتن از خود پدیده‌ی جستجوی علل آن و غلبه بر آن‌ها است. از نظر هر رزمنده‌ی مارکسیستی، این علل ریشه در درک ناقص مناسبات طبقاتی، تأثیرات این مناسبات، و یا پدیده‌هایی دارد که در حاشیه‌ی مناسبات طبقاتی قرار دارند (مسئله‌ی مشکل آفرین جوانان، زنان، محیط زیست و امثال آن). ضرورت برخورد با خطا با این روش مارکسیستی، امر اصلی مورد علاقه‌ی کمونیست‌ها است. آن‌ها می‌دانند مادام که علل خطا را کاملاً ندانند (چه در جنبش بین‌المللی کمونیستی، چه در جهت و کارکرد حزب خود)، چنین خطاهایی پابرجا می‌مانند: یعنی بدون وقفه خود را به این یا آن شکل

بروز می‌دهند. نه، این «همواره همان اشخاص نیستند» که از اشتباهات انتقاد می‌کنند. اما زمانی که از اشتباهات انتقاد نشود، همان *علل*، همواره همان خطاها و اشتباهات را تولید و باز تولید می‌کنند.

تأکید بر این الزامات مارکسیستی ضروری است، زیرا رهبری از پیش خود را آماده کرده است. رهبری از اشتباهات صحبت خواهد کرد و به ابتکار خود، در رابطه با رزمندگان حزبی به نمونه‌هایی از این اشتباهات به منظور نشان‌دادن استقلال خود اشاره می‌کند. اما، این اشتباهات همیشه تاکتیکی و موضعی است و هرگز تأثیری بر درستی خط مشی حزبی ندارد. آن عده از رزمندگانی که پیشاپیش طرف‌خطار بوده‌اند، خاصه این شیوه‌ی امتیازدادن لفظی را با علاقه دنبال خواهند کرد، شیوه‌ای که در آن، واژه‌ها چیزی نیستند، مگر باد هوا.

تشکیلات: ماشین سلطه جویی

این که افراد باید خط و برنامه‌ی سیاسی حزب را درک کنند و این که آن‌ها باید دریابند درک خط و برنامه‌ی سیاسی حزب و کارکرد حزب، دو خواستی هستند که توأمان از طرف مبارزان مختلف و روشنفکران به همان نسبت کارگران مبارز در کارخانه‌های بزرگ بیان شده است. می‌توانیم با اطمینان فرض کنیم که رزمندگان شریک اسرار سردمداران حزب نبوده‌اند. داستان این قضیه بسیار به عقب برمی‌گردد، زیرا موافقت‌نامه‌ی سال ۱۹۷۲ «در بالا» مورد مذاکره قرار گرفت و امضا شد و اتحاد چپ بیش از آن که مشی اتحاد همگانی باشد همواره صرفاً مشتکی اتحاد بین گروه‌بندی‌های سیاسی باقی ماند که هر کدام توسط رهبری خود نظارت می‌شد. افزون بر این، پس از کنگره‌ی بیست و دوم، زمانی که مسائل جدی شد، رزمندگان حزب برداشتشان این بود که کنگره به امان خدا گذاشته می‌شود: یعنی همه‌ی وعده و وعیدهای دموکراسی و آزادی قربانی عمل‌گرایی و اقتدارگرایی رهبری می‌شود. در خلال آخرین ماه‌ها این برداشت به

نسبتی وحشت‌زا تقویت شد. دیگر هیچ چیز از دامنه به طرف قله نمی‌رفت: همه چیز از بالا صادر می‌شد.

کاش دست کم نوعی ارتباط و روشنایی در پیام‌های دفتر سیاسی یا کمیته‌ی مرکزی و یا در اخبارهای تلویزیونی مارشه وجود داشت! ولی نه: آن‌ها بی‌وقفه پیروزی چپ را وعده می‌دادند، حتی با وجود این که شعارها تغییر می‌کردند و کاملاً غیرقابل درک می‌شدند. مثلاً معنای فریاد پرطمطراق و مسخره‌ی: «ما را یاری کنید!» که درست روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ی *اومانیتیه* در بیست‌وسوم سپتامبر چاپ شد، چه بود؟ درخواست کمک زمانی که نمی‌دانیم چه کسی کمک می‌خواهد، چه کسی در فلاکت به سر می‌برد و دقیقاً چه اتفاقی برای چنین شخصی افتاده است، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ شاید رهبری فکر می‌کرد ندای «بسیج‌کننده» سر داده است، اما در پایه‌های حزبی مردم در سکوت به یک‌دیگر نگاه می‌کردند.

تحولات غیرمنتظره

شعارهای اصلی هم یکی پس از دیگری از بالا صادر می‌شد: لحظه‌ی فرود چتر باز فرا رسیده، ولی هنگامی که مبارزان حزبی محموله‌ها را بار کردند باورشان نمی‌شد، نه به چشم خود باور داشتند و نه به ذهن خود: از آن‌ها خواسته شده بود که از اهدافی که به‌خاطرش به مبارزه فرا خوانده شده بودند به‌سادگی چشم‌پوشند و هدف‌هایی ۱۸۰ درجه متفاوت را به‌جای آن‌ها قرار دهند! بدین ترتیب، اخبار حیرت‌انگیز پیرامون نیروی ضربتی اتمی، تغییر کامل خط‌مشی سیاسی در اروپا، همچنین افزایش دستمزدها از میزان یک به میزان پنج و معرفی نظریه‌ی مربوط به خودمدیریتی به‌طور غیرمنتظره‌ای پخش شد.

مبارزان حزبی که سال‌ها مبارزه کرده بودند، یک‌شبه از طرف رهبری غافلگیر شدند! اگر رهبری فکر کرده است که می‌تواند از زیر بار چنین امری فرار کند، آن هم با افشای این که «متخصصان» (یعنی امرای عالی‌رتبه) روی نیروی حمله‌ی اتمی «دو سال تمام کار

کرده‌اند»، این فقط بدان خاطر است که کوچکترین تلقی‌ای از دیدگاه مبارزان در خصوص «متخصصان» ندارد، همان‌هایی که سوءاستفاده‌های آن‌ها در حوزه‌ی تقسیم کار و در زمینه‌ی استثمار کاملاً برای آن‌ها مشخص است. اعضای معمولی حزب با تصمیمات حاضر و آماده روبرو شدند: تصمیماتی که با فرمان عالی گرفته شده بود. این پرسش‌ها که از پیش ذهن رزمندگان حزبی را به خود مشغول کرده بود، می‌توانست در کنگره‌ی بیست و دوم مورد بحث قرار گیرد. اما این اتفاق روی نداد، بلکه در بالا توسط الطاف دولت، به شیوه‌ای آمرانه، بدون مشورت با بدنه و خارج از کنگره حل و فصل شد. مبارزان حزبی که ماهیتاً گذشت و اعتماد دارند، می‌توانند خیلی چیزها را فراموش کنند. اما زمانی که با آن‌ها همچون مهره‌های شطرنجی که تنها به سوی شکست هدایت می‌شوند، رفتار می‌کنند، آن‌هم در جنگی که جسم و جان خود را در گرو آن گذاشته‌اند، آری، در چنین وضعیتی، می‌خواهند از قضایا اطلاع داشته باشند.

گذشته از هر چیز، این رزمندگان‌اند که بار مبارزه را بر دوش می‌کشند: بار چرخش ۱۸۰ درجه‌ای رهبری، مزد ابهامات مشی حزبی و پشتک‌واروها و این‌رو آن‌رو شدن‌های آن. این رزمندگان حزب‌اند که در کارخانه‌ها، در محلات و روستاها می‌بایست تصمیمات غیرقابل فهمی را توضیح دهند که با همه‌ی آنچه که مردم قبلاً به آن اطمینان داشتند، متفاوت بود. آن‌ها در موقعیتی قرار داشتند که مجبور به دفاع از نیروی ضربتی اتمی، EEC (جامعه‌ی اقتصادی اروپا) و نسبت دستمزد یک بر پنج و امثال آن بودند، علاوه بر این دام‌های دیگری نیز برایشان گسترده می‌شد، مثلاً زمانی که (باز هم با دستور از بالا) «به نفع فقرا» اعلان جنگ داده شد و شعار زیر پشوتوانه‌ی آن قرار گرفت: «ثروتمندان را وادار کنید پول بدهند.» اما طبقه‌ی کارگر (و این قضیه در مورد سه میلیون مهاجر و کارگران دیگری که دستمزد رسمی حداقلی دارند، صادق است) به صورت خودبه‌خودی خودش را در وضعیت «فقر و مسکنت» بازنمی‌شناسد، مفهومی که تاریخش به قرن نوزدهم یا حتی پیش‌تر برمی‌گردد و بوی بشردوستی و آرامش از آن به مشام

می‌رسد. یکی از پیروزی‌های جنبش کارگری ارتقای سطح آگاهی کارگران به حدی بوده است که خودشان را نه به‌مثابه «فقرا»، بلکه دقیقاً به‌مثابه کارگران تولیدی استمار شده در نظر بگیرند.

آیا رهبری درباره‌ی این پرسش از پیش اندیشیده است: ثروتمندان چه کسانی‌اند؟ شخص برای این که ثروتمند باشد، درآمد یا مقدار ثروتش چه قدر باید باشد؟ این سؤالات مهم‌اند، به‌ویژه که در گذشته (منظور در کنگره‌ی بیست و دوم) گفته شده است که به‌غیر از ۶۰۰ هزار فرانسوی، بقیه، چه فقیر و چه غنی، قربانی انحصارات‌اند. چگونه می‌توانید از رزمندگان حزبی انتظار داشته باشید که رابطه‌ی خود را با این سناریوی سرهم‌بندی شده، که بدون تعریف ثروتمندان به‌ناگاه فقرا را در جلو صحنه قرار می‌دهد، دریابند؟ این سناریو بدون این که حقوق‌بگیرانی را که بیش‌ترین اجحاف نسبت به آن‌ها می‌شود از این ابتکار آن‌چنانی واقعاً بترساند، حقوق‌بگیران متوسط را بی‌هدف به وحشت می‌اندازد. رزمندگان حزبی، از فرمول معروف زیر چه باید می‌فهمیدند: «بیست و پنج درصد خوب است، بیست و یک درصد کافی نیست»؟ قرار بود چه باشد؟ یک شعار: برای چه کسی؟ یک پیش‌گویی؟ یک جور کلاه‌برداری سرپوشیده؟ یا فقط یک رؤیای روزانه؟ هیچ‌کس نمی‌تواند آن را دریابد.

این رزمندگان‌اند که مستقیم با کار مردم کارگر سروکار دارند و واقعاً «نبض آن‌ها» را در دست دارند. نه روی صحنه و در تظاهرات وسیعی که در آن ژرژ مارش می‌تواند پیشاپیش از تأثیری که خواهد گذاشت مطمئن باشد، بلکه در حین کار، در زندگی روزانه، با دیدن مسائل، مشکلات، امیدها و نگرانی‌های آنان. این رزمندگان حزبی هستند که می‌توانند اعتماد عمیق و تکان‌دهنده‌ی آن کارگران را به وجود اتحاد چپ، و نه به برنامه‌ی مشترک بیش از حد مطول و فنی و به‌طرز خیره‌کننده‌ای سرد آن، تصدیق کنند. این اعتماد ریشه‌ی عمیقی در حافظه‌ی تاریخی‌ای دارد که نه‌تنها برادری جبهه‌ی خلق، بلکه همه‌ی انقلاب‌های کارگریِ سرکوب‌شده، از انقلاب ۱۸۴۸ تا کمون پاریس، را دربر

می‌گیرد؛ مبارزات تاریخی بزرگی که پس از جنگ جهانی اول پیش آمد و امیدهای اجتماعی سترگی که پی‌آمد رنسانس بود.

این بار پس از یک قرن ونیم شکست و پیشرفت‌هایی که با درد و رنج همراه بود و آزادی راستین به همراه نداشت، امید وجود داشت و به پیروزی آسان اطمینان حاصل شده بود. آیا مفهوم این امر درک شد: این امکان و این اطمینان نسبتاً زیاد که برای نخستین بار در تاریخ، سنتی دیرینه شکسته و پیروزی تأمین می‌شد؟ این اعتماد به وحدت به مثابه ضامن پیروزی، علی‌رغم درهم‌شکستن اتحاد چپ، با سماجت و سرسختی، که ریشه در عصیان علیه استثمار و ستم روزانه داشت، حفظ شد. درک میزان شعور تاریخی و پختگی سیاسی لازم برای این اعتماد کار ساده‌ای نیست، اعتمادی که می‌بایست بر گنجی کارگران که در اثر ماهیت خشن درهم‌شکستن اتحاد چپ به وجود آمده بود، فائق آید. البته به نظر می‌رسید کسی نگران تأثیر مخرب و تضعیف‌کننده‌ای نبود که در نهایت امر چنین شکستی می‌توانست در پی داشته باشد.

همین رزمندگان حزبی بودند که توانستند دریابند که مبارزه با حزب سوسیالیست، هر قدر هم که جای پایش سفت و محکم باشد، دست کم در شکل جاری خود، مگر با سکتاریست‌ها، خوب پیش نمی‌رفت و همه‌ی انسان‌های خوش‌نیت را عمیقاً جریحه‌دار و مأیوس می‌کرد. آن‌ها می‌توانستند تصدیق کنند که وقتی هیاهوی اولیه‌ی حزب فرو نشست، جلسات با هسته‌های حزبی کمتر و کمتر شد و فعالیت حزبی نقصان گرفت. در آخر هم، خط‌مشی کاملاً روی بسیج توده‌ای و «نمایش‌های» بزرگ تلویزیونی ژرژ مارشه متمرکز شد. (همه‌ی مردم فرانسه این نمایش‌های بزرگ را تماشا و استعداد ژرژ مارشه را تحسین کردند. اما دولت بورژوازی که زرنگ‌تر از آن است که بسیاری فکر می‌کنند، وقتی اولویت را در کانال‌های ملی و منطقه‌ای به ژرژ مارشه می‌داد، می‌دانست دارد چه می‌کند.)

چه کسی باور خواهد کرد که همه‌ی این‌ها فقط خزعلبات‌اند؟ روشن است که بین انحصار تلویزیونی ژرژ مارشه، شعارهای نازل شده از طرف رهبری که موضع رزمنده‌ی حزب را کاملاً معکوس می‌کرد، حل مسائل توسط «متخصصین» رهبری یا مشاوران و نه مبارزان حزبی یا یک کنگره، برخورد مقتدرانه و در واقع خط‌دادن به اعضای حزبی از یک سو، و این پنهان‌کاری که هنوز ماهیت و نیت تغییر در استراتژی را احاطه کرده، از سوی دیگر پیوندهای تنگاتنگی وجود دارد.

سنت پنهان‌کاری

رهبری خود را موظف دانست دو راز را افشا کند: گزارش ژرژ مارشه به کمیته‌ی مرکزی در ژوئن ۱۹۷۲ که به دنبال امضای برنامه‌ی مشترک ارائه داده شد، و دامنه‌ی امتیازات احتمالی که می‌بایست پس از بیست و دوم سپتامبر به حزب سوسیالیست داده شود (امتیازاتی که در گزارش فیتزمن آشکار شد) [۲]. رهبری به اعلام این دو راز تن درداد، زیرا می‌خواست به موضع‌گیری‌های خود ظاهراً پیوستگی و تداوم دهد و ثابت کند که استراتژی خود را تغییر نداده است. اما، فقط آن چه را دلش می‌خواست فاش می‌کرد: چیزهای دیگر هنوز سرّی است. با خیال راحت می‌توان شرط‌بندی کرد که رهبری هم‌چنان در مورد مسائل اساسی سکوت خواهد کرد، مگر این که رزمندگان برای تغییر این شیوه‌ها مداخله کنند. البته توضیحات سنتی مشهور را به‌خاطر نتایج انتخابات ارائه خواهد داد: بررسی‌های مربوط به الگوهای سیاسی، جمعیت‌شناسی، جایجایی جمعیت، جامعه‌شناسی انتخابات و سبک و سنگین کردن ماهرانه‌ی سود و زیان ارائه خواهد شد. اما، آیا رهبری از تجزیه و تحلیل مصنوعی نتایج انتخابات فراتر رفته و به اصل موضوع خواهد پرداخت: یعنی تحلیل سیاسی از تغییر مشی حزبی و لاپوشانی کردن آن؟ در مورد رهبری که امروزه وجود دارد چنین امری واقعاً غیرقابل تصور است.

سکوت پیرامون مسائل اساسی متأسفانه بخش بنیادی عادات رهبری است که ریشه در کل سنت استالینی باقیمانده در دستگاه حزبی دارد. علی‌رغم نارسایی‌ها و تناقضات

موجود در کنگره‌ی بیست و دوم، این کنگره امید زیادی به وجود آورد مبنی بر این که به این سنت خودکامه پایان داده شود. اما، از شدت مسائل می‌بایست کمی کاسته می‌شد. آزادی بحث حتی قبل از کنگره‌ی بیست و دوم، که هیچ اقدامی جهت تغییر اعمال رهبری انجام نداد، در پایه‌ی حزبی به دست آمده بود. دستگاه حزبی قبلاً به این امر — امری که قدمتش به دنیای بورژوازی می‌رسد — دست یافته بود که می‌تواند این لذت را هم برای خود داشته باشد که به رزمندگان حزبی اجازه دهد در هسته‌های خود آزادانه بحث کنند، بدون این که مجازات و یا اخراج شوند، چراکه در هر حال چنین بحث‌هایی پی‌آمد عملی‌ای دربر نداشت و به قول زن نجیب‌زاده‌ای در یکی از آثار چامفورت^۱: «آن‌ها از این کار بسیار لذت می‌برند و برای ما هم خرج آن بسیار کم است.» در حقیقت، بحث‌های پنهانی و تصمیم‌گیری‌های مخفی که اهمیت واقعی دارند همیشه در سطوح بالا در سطح منطقه‌ای، یعنی در دفتر سیاسی و دبیرخانه صورت می‌گیرد، یا حتی توسط گروه کوچکی که اساسنامه آن را به رسمیت نشناخته و دبیرخانه را هم دربر نمی‌گیرد، یعنی بخشی از دفتر سیاسی و تعدادی از «متخصصان» کمیته‌ی مرکزی با همکاران آن‌ها. در آن‌جاست که تصمیمات واقعی گرفته می‌شود. دفتر سیاسی سپس آن‌ها را اعلام می‌کند و کمیته‌ی مرکزی تا آخرین نفرش آن را تقویت می‌کند، زیرا آن را در حوزه‌ی حقیقت و قدرت، یا دست‌کم بسیار نزدیک به آن می‌دانند، یا بر حقیقت آن باور دارند. بسیاری از رزمندگان حزبی می‌گویند «قضایا نمی‌تواند این‌طور ادامه یابد» و لازم است از رأس تا بن شیوه‌ی عملکرد واقعی «ماشین» یعنی حزب را تغییر داد. این را نه تنها برای خود و آزادی‌شان به‌مثابه رزمنده (یعنی برای حزب که رزمندگان به آن تعلق دارند)، بلکه برای توده‌ی کارگران فرانسه که نمی‌توانند در مبارزه‌ی طبقاتی بدون حزب کمونیست پیروز شوند، و در عین حال هم نمی‌توانند با این حزب — به شکلی که امروزه هست — به پیروزی دست یابند، می‌گویند. این رزمندگان نمی‌خواهند حزب «حزبی شبیه

1 . Chamfort

بقیه‌ی احزاب باشد». آن‌ها خیلی خوب می‌دانند که «احزاب دیگر چه هستند: آن احزاب جرگه‌سالار بورژوا که در آن‌ها سلطه‌ی کامل کاست حرفه‌ای، متخصصان و روشنفکران، که آشکارا با مدیریت دولتی تا سطح بالاتری ارتباط دارند، اعمال می‌شود. این رزمندگان می‌دانند که آن چه نیاز است حزبی انقلابی است که پایه‌اش بر مبارزه‌ی طبقاتی استمارشوندگان گذاشته شده باشد. آن‌ها بر این باورند که چنین حزبی به رهبری و کارمندان مسئول نیاز دارد. آن‌ها معتقدند که ساترالیسم دموکراتیک می‌بایست حفظ شود، به شرط آن که دگرگونی‌های عمیقی در قوانین آن و از آن مهم‌تر در عملکردش به وجود آید، دگرگونی نه تنها در حقوق مشروعه‌ی آن، بلکه در آن چه سرنوشت هر حقی را تعیین می‌کند، به ویژه زندگی سیاسی و عملکرد حزب را.

اکنون که به قلب مطلب رسیده‌ایم می‌بایست از وسوسه‌ی معینی بر حذر باشیم: حزب. به منظور درک نحوه‌ی عملکرد حزب، موظف‌ایم در این جا از سازوکار خود حزب پرده برداریم و به تعمیمی از جایگاه مشخص حزب در تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی مردم فرانسه و از آن به جنبش بین‌المللی کمونیستی دست یابیم. در حقیقت، سازوکاری که اکنون خلاصه می‌کنیم بر بستر تاریخ مشخصی قرار دارد: تاریخ شکل‌های مبارزه‌ی طبقاتی بورژوایی و کارگری خاص فرانسه. همین قضیه است که حزب را به صورتی درآورده است که امروزه هست، ویژگی‌های مشخص به آن داده و جایگاه معینی در جامعه‌ی فرانسه برای آن تعیین کرده است. با در نظر گرفتن چنین نکاتی، می‌بایست به سؤال زیر پاسخ داد: حزب چیست؟

مدل حکومت بورژوایی

از واژه‌ی «ماشین» آگاهانه استفاده کرده‌ایم، زیرا اصطلاحی است که مارکس و لنین در رابطه با دولت به کار بردند. در حقیقت، همه می‌توانند حقیقت خیره‌کننده‌ای را مشاهده کنند: گرچه حزب آشکارا دولت در مفهوم راستین کلمه نیست، اما دقیقاً

به گونه‌ای است که انگار ساختار و نوع عملکرد آن مستقیماً از روی مدل دستگاه دولتی بورژوازی و دستگاه ارتش برداشته شده است.

در این جا به جنبه‌ی پارلمانی حزب می‌رسیم. در یک منتهالیه توده‌ی رزمندگان هستند که می‌توانند در هسته‌ها و شعب خود آزادانه بحث کنند. این «توده‌ی حاکم» است، اما سلطه‌اش در سطح دبیرخانه‌های منطقه‌ای که توسط کارمندان اداره می‌شود، به ناگاه پایان می‌گیرد. در این جا، در کار وقفه می‌افتد، سپس رهبری بر اعضای معمول حزب پیشی می‌گیرد. این جا است که قضایا (برای رهبری) به وخامت می‌گراید. اگر خواست عمومی بدنه‌ی حزبی در انتخابات تجلی پیدا کند، به ارتجاعی‌ترین شکل خواهد بود (برای کنگره انتخابات در سه دور و با اکثریت آراست) و تحت مراقبت دقیق «کمیته‌های منتصب». این کمیته‌ها برای انتخاب کارمندان در اساسنامه به رسمیت شناخته شده‌اند، اما به صورت غیرقانونی به سطح انتخاب نمایندگان کنگره ارتقا پیدا کرده‌اند.

این انتخابات سلسله‌مراتب کارمندان را به وجود می‌آورد: اعضای کمیته‌ها و حوزه‌های حزبی، کمیته‌های منطقه‌ای، کمیته‌ی مرکزی و در رأس دفتر سیاسی و دبیرخانه. کمیته‌ی مرکزی که قرار است هیأت حاکم، قانون‌گذاری و اجرایی حزب باشد، توسط هیأت نمایندگان منطقه‌ای گلچین و انتخاب می‌شود. اما در واقعیت امر، این هیأت حاکم کارش تأیید و به‌اجرا در آوردن تصمیمات رهبری است، تا پیشنهاد چیزی نو و جدید. هیچ کس تاکنون نشنیده است که کمیته‌ی مرکزی کوچک‌ترین ابتکاری از خود نشان داده باشد. کمیته‌ی مرکزی بیش‌تر هیأت اجرایی رهبری است تا هیأت قانون‌گذاری: نوعی مجمع عمومی کارمندان عالی‌رتبه است که رهبری آن‌ها را برای «پیروی» (یعنی اعمال نظارت دقیق) به سراسر فرانسه می‌فرستد تا دبیران منطقه‌ای را منتصب و مسائل بفرنج را حل و فصل کنند. افزون بر این، تکیه‌ی رهبری نه تنها بر اعضای کمیته، بلکه بر قدرت مهیب و غالباً مخفی کارمندان رنگارنگ است: همان مستخدمین تمام‌وقت و مشاورین کمیته‌ی مرکزی که هرگز انتخاب نمی‌شوند، بلکه از طرف اعضای

حاضر و بر پایه‌ی شایستگی یا وفاداری و تخصص، از هر نوعش، فرا خوانده می‌شوند. این جنبه‌ی نظامی حزب است. اما، تمامی آن چه هم‌اکنون گفتیم کامل نخواهد بود اگر سخنی از اصل پایه‌ای و مطلق رده‌بندی عمودی نکنیم. این رده‌بندی که یادآور شکل‌های سلسله‌مراتب نظامی است، تأثیری دوگانه دارد: از سویی، هر رزمنده‌ی معمولی را قالب محدودی محاصره می‌کند که از هسته‌ها تا شاخه‌ی حزبی و سپس منطقه و کمیته‌ی مرکزی بالا می‌رود. این «حرکت صعودی» تحت سیطره‌ی کارمندان تمام‌وقتی است که همکاری مستخدمان معمولی حزبی را در پرتو تصمیماتی که در رأس اتخاذ می‌شود، از صافی می‌گذرانند. از دیگر سو، مستخدمان معمولی اگر برای شرکت در کنفرانس‌های حوزه‌ای و منطقه‌ای مأموریت نداشته باشند، با رزمندگان هسته‌های دیگر که هر کدام به رده‌ی متفاوتی تعلق دارند، ارتباطی ندارند. هر کوششی جهت «رابطه‌ی افقی» هنوز هم فراکسیونی محسوب می‌شود. فرد ممکن است واقعاً تصور کند در شکل‌بندی نظامی‌ای قرار گرفته است که کارآیی عملی آن نه تنها مستلزم اطاعت سفت و سخت و پنهان‌کاری است، بلکه رده‌بندی سفت و سخت واحدهای نظامی را نیز شامل می‌شود. در این مقایسه تحقیری در کار نیست، بلکه دورانی را به خاطر می‌آورد که حزب مجبور بود به شکل‌های نظامی تشکیلات و امنیت برای دفاع از خود روی آورد (حزب زیرزمینی لنین، خصلت زیرزمینی حزب کمونیست در دوران مقاومت و امثال آن). درست به همان دلیل که شرایط آن زمان اقدامات مربوط به رده‌بندی را ایجاب می‌کرد، شرایط امروزی هم وجود آن را نه تنها برای رزمندگان حزبی، بلکه برای توده‌ها و حتی خود رهبری زائد، نابهنگام و خنثی‌کننده می‌سازد.

حزب با ترکیب مدل نظامی رده‌بندی با دموکراسی پارلمانی، کاری نمی‌کند جز بازتولید و تحکیم مدل بورژوازی سیاست. حزب از مدل پارلمانی یک امتیاز معروف کسب می‌کند: درست همان‌طور که بورژوازی موقف می‌شود سلطه‌ی سیاسی خود را از طریق «شهروندان» آزاد بازتولید کند، همان‌طور هم رهبری حزب شکل‌های سلطه‌ی خود را از طریق رزمندگان حزبی بازتولید می‌کند. رهبری از مدل نظامی از جمله این

امتیاز نسبتاً مهم را می‌گیرد که می‌تواند شکل انتصاب کارمندان را به‌جای انتخاب آن‌ها قالب کند. ترکیب این شکل نه‌تنها بازتولید سلطه‌ی سیاسی رهبری، بلکه بازتولید خود اعضای رهبری را نیز میسر می‌کند. دامنه‌ی محدود این بازتولید، رهبری را علی‌رغم فاحش بودن خطاها و در مواردی ورشکستگی سیاسی آن، غیرقابل تغییر باقی می‌گذارد (در این‌جا می‌توان مشی «قانونی کردن» حزب به هر قیمت را که در پاییز سال ۱۹۴۰ پیش برده شد، یادآوری کرد).^[۳] در چنین شرایطی، «بازی» دموکراسی حزبی همانند جامعه‌ی بورژوازی به استحاله و تغییر شکل منتهی می‌شود. اراده‌ی عمومی به قدرت طبقه‌ی حاکمه تغییر شکل پیدا می‌کند، به همان طریق هم اراده‌ی اعضای عادی حزب به قدرت رهبری استحاله پیدا می‌کند.

آیا تاکنون کسی به این حقیقت اندیشیده است که این سازوکار بازتولید چهره‌ی دیگری هم دارد، بدین ترتیب که رهبری با همه‌ی اشتباهات و تغییر مواضع ثابت مانده است؟ اشاره‌ی من به توقف عضوگیری است: ریزش مداوم رزمندگان حزبی و جایگزینی آن‌ها با «نسل‌های جدید» که مبارزات پنج، ده و بیست سال گذشته را تجربه نکرده‌اند و همراه «نظریه‌ها» شعارها و وعده‌و وعیدها به کوره‌ی مبارزه پرتاب شده‌اند و فقط هم طی چند سال «می‌سوزند و نابود می‌شوند»؟ چرا که حتی آمار رسمی کمونیست‌های پیشین بیش از اعضای کنونی حزب است؟ چرا بسیاری از اعضای حاضر دست از فعالیت کشیده‌اند؟ چگونه است که نسل‌های کاملی از رزمندگان که تجربه‌ی جنبش مقاومت فرانسه‌ی آزاد دوگل، جنگ سرد، جنگ ویتنام، الجزیره، سال ۱۹۶۸ و امثال آن را داشته‌اند، در فعالیت حزبی و یا پست‌های با مسئولیت شرکت ندارند؟ حزب، «دستگاه دولتی» در مقیاس کوچک، برای مسئله‌ی معروفی که برشت پس از شورش‌های خونین برلن شرقی ذکر کرد، یعنی این پرسش که «آیا مردم اعتماد به رهبری را از دست داده‌اند؟» راه‌حل پیدا کرده است. این راه‌حل از قرار زیر است: «یک نفر دیگر را انتخاب می‌کند، همین!» رهبری گه‌گاه طبق نیاز بسیج دوره‌ای خود «افراد» جدید را «انتخاب»

می کند، یعنی اعضای معمولی دیگر یا رزمندگان دیگری را. اما خود رهبر سر جایش باقی می ماند.

میثاق وحدت

رهبری حزب به منظور دفاع از ادعای قانونی خود برای بازتولید خویش، اخیراً موضوع اخلاقی پرطمطراق رهبری جمعی را از چنته بیرون کشیده است. این کار رهبری را قادر ساخته است که دیگر دست به تصفیه های قدیمی نزند (مثلاً «قضیه ای» که مارتی تیلون، لکور، سروین کازانو^۱ و امثال آن درگیرش بودند).^۴ رهبری جمعی^۵ با حرارت به مثابه برابر نهاد «کیش شخصیت» ارائه می شود. اما واقعیت قضیه چیست؟ رهبری جمعی در واقع بر معاهده ای که بین اعضا منعقد شده و طبق آن رهبری به مثابه هیأتی از اعضا مجزا شده است و اعضا به آن ها کمک می کنند تا قدرت خود را ابدی کنند، سرپوش می گذارد. بدین ترتیب، وحدت رهبری از طریق «همبستگی» قدرت حفظ می شود. به زبان ساده، هر چه در دفتر سیاسی و دبیرخانه اتفاق افتد (یا در گروه کوچک رهبری) هرگز برای رزمندگان معلوم نخواهد شد، مگر آن که این گروه کوچک آن را بخواهد. به زبان ساده، هرگز تفاوت در فرمول بندی، که بین یک رهبر و رهبر دیگر وجود دارد — وضعیتی که مدت ها در ایتالیا غیرقابل تصور بود — آشکار نمی شود. اختلافات و ناهم آهنگی ها طبق قانون رازداری مطلق حل و فصل می شود و پیشاپیش معلوم است هر فردی که «در یک اقلیت» است، سیاست دیگران را بدون لودادن نظرات شخصی در ملأعام پیش می برد (ژرژ مارشه هر از گاهی این احساس را ایجاد کرده که گویی مخالف اعتقادهای درونی خود صحبت کرده است).

بدین طریق، پایان مسئولیت عینی و شخصی، پایان تناقضات شناخته شده، و سکوت مشخص رهبری، به مثابه تجسم کمال وحدت رهبری ارائه می شود. چنین لاف و گزافی

¹ . Marty-Tillon, Lecoeur, Servin-Casanova

پیرامون رهبری جمعی، اعتراف به این امر است که قدرت و حقیقت در دست «معدود انسان‌های در سایه» است که تماشاگران تلویزیونی می‌توانند آن‌ها را ببینند که در پایان روز اول انتخابات آهسته و به شیوه‌ای تمسخرآمیز حرکت می‌کنند: تمسخرآمیز، زیرا آن‌ها می‌دانند که چه اتفاقی خواهد افتاد؛ خاموش، زیرا سکوت مَه‌ری است که بر عهدنامه‌ی رهبری جمعی زده می‌شود، به این دلیل که کسی که قدرت و دانش را در اختیار دارد، لازم نیست سخن بگوید. سکوت در واقع مانعی است بین انسان‌ها: از یک سو، بین کسانی که با دیگران با سکوت برخورد می‌کنند، چون قدرت و دانش در اختیار آن‌ها است، و از دیگر سو، مانعی است برای کسانی که نه می‌توانند دانش و نه قدرت به دست آورند و به سکوت سپرده می‌شوند. این «مردان در سایه» چنان با کارکرد سیاسی خود آمیخته شده‌اند که نگرانی آن‌ها ندارند که این نمایش توهم‌زا ممکن است نه فقط گروهی از مردم را بترساند، بلکه کاردانی، عزت‌نفس و حس آزادی کارگران را جریحه‌دار کند. هیچ‌کس جرأت آن را ندارد تصور کند که این «صحنه‌پردازی» فقط یک حادثه باشد: علامت بارزی که هم‌اکنون درجه‌ی عدم حساسیت و بدبینی رهبری را در بازی دادن رزمندگان و توده‌ی کارگر بر ملا می‌کند.

این ماشین تحکم، نظارت و بازی دادن رزمندگان حزبی در هیچ‌جا بهتر از آن نوع رزمنده‌ای که حزب به معنی واقعی کلمه به مثابه نیروی تأثیرگذار ویژه و بی‌چون‌وچرای خود، تولید می‌کند، نشان داده نشده است. مستخدمی دائمی را در نظر دارم که توسط قانونی آهین به حزب پرچین شده است و باید در قبال نان روزانه اطاعت بی‌چون‌وچرا کند. مستخدم تمام‌وقت (که غالباً از میان سازمان جوانان یا دانشجویان حزب مستقیماً بسیج می‌شود) نمی‌تواند این وسیله‌ی امرار معاش را از دست بدهد، زیرا یا هرگز کسب و کاری نداشته، یا اگر هم داشته فراموش کرده است و در اغلب موارد حتی با توده‌ها تماس واقعی ندارد، زیرا بیش از حد به کنترل آن‌ها مشغول است. نوشتن «کارگر»، «پست‌چی»، یا «کارگر فلزکار» روی ورقه‌ی رأی زمانی که در حقیقت بیست یا سی سال

پیش وضعیت آن با روشنفکر مزدبگیر - روشنفکر با درجه‌ای از مسئولیت - معاوضه شده است، نوعی تسکین (و رمزوراز) است. بدین ترتیب، این وضعیتی است که غالباً بسیار نگران‌کننده است. در سطوح پایین‌تر، جایی که امتیازات قدرت بالاتر وجود ندارد، چنین وضعیتی تنها با ایجاد نوعی عقلانیت متعالی از بطن عدم عقلانیت حزب، آن هم به هر قیمتی، تجربه و تحمل می‌شود، یعنی مستلزم قرار گرفتن تمام وقت در وضعیت مناسبی است که عدم عقلانیت حزب را از نزدیک تماشا کند. اما این کار را در صورتی می‌تواند انجام دهد که سکوت اختیار کند یا خود را در اختیار وضعیتی ویژه قرار دهد، بدون این که امیدی داشته باشد. برای مستخدم تمام وقت وفادار و مطیع که از روی ضرورت و فلسفه‌ی هم‌رنگ‌جماعت شدن عمل می‌کند - مگر این که فردی متعصب باشد - این تمام آزادی‌ای است که وجود دارد و نه هیچ چیز دیگر.

ایدئولوژی: یک کاریکاتور

از آن جا که از اصطلاح «ماشین» و حکومت صحبت کردیم، می‌بایست از ایدئولوژی نیز سخن بگوییم، زیرا باید یک ایدئولوژی وجود داشته باشد تا بتوان با آن وحدت حزب را «قوام بخشید»^۱ (اصطلاح گرامشی).

از یک سو، این ایدئولوژی بر اعتماد تکان‌دهنده‌ی رزمندگان به رهبران خود، به‌مثابه کسانی که تجسم وحدت و اراده‌ی حزب و میراث‌دار سنت انقلابی ملی و بین‌المللی هستند، استوار است و در پشت این اعتماد نیز پیوندی طبقاتی وجود دارد که در میان کارگران در قالب چیزهایی از این دست جلوه گر می‌شود: پایان‌دادن به انزوای گرمی و برادری، یعنی تجربه‌ی مشترک مبارزه‌ای که کاملاً با استثمار مشترک‌شان متفاوت است، احساس غرورشان از این که وجود حزب ناشی از پیروزی مبارزه‌ی طبقاتی کارگران است، این آگاهی که این حزب توسط کسانی چون خودشان رهبری می‌شود، اعتمادی

1 . cement

که این رهبری طبقاتی ایجاد می‌کند، و امثالهم. اما، شکل مسخ‌شده‌ی این اعتماد نیز وجود دارد: شکلی که از کل تاریخ منتزع می‌شود و پذیرش بی‌چون‌وچرای رزمندگان، یا حتی این انتظار را که رهبری به‌جای آن‌ها فکر خواهد کرد، شامل می‌شود. این نوع از خودگذشتگی، تنها پی‌آمدی که دارد فرقه‌گرایی کورکورانه است و صرفاً به یک واکنش هم منتهی می‌شود: همه‌ی احساس و فداکاری خود را به پای رهبری ریختن و از آن در همه‌ی موارد دفاع کردن — «حزب (یعنی رهبری) همیشه برحق است.» چنین اعضایی که کورکورانه اعتماد می‌کنند معمولاً مناسب همه نوع وظایف و مسئولیت‌های بی‌ارج و منزلت‌اند. رهبری بارها از آن‌ها استفاده و به‌خاطر فرمان‌برداری‌شان از آن‌ها قدردانی می‌کند و در عمل به کوتاه‌بینانه‌ترین شکل محافظه‌کاری دامن می‌زند.

از دیگر سو و همراه با آن، رهبری و کارگزاران آن از این اعتماد سوءاستفاده می‌کنند و آن را ماهرانه شکل می‌دهند و صورت‌بندی می‌کنند. وظیفه‌ی این ایدئولوژی عبارت است از همانندسازی وحدت حزبی با رهبری و مشی‌ای که پیش گرفته است. برخلاف آنچه ممکن است تصور شود، در این امر هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد. این خود ایدئولوژی است که با حزب هم‌آوا است و آن را تأیید می‌کند.

اکنون به نقطه‌ی حساسی در توضیح آنچه در حزب اتفاق می‌افتد، رسیده‌ایم. در نظریه و سنت مارکسیستی، نه وحدت حزبی و نه حزب هیچ‌یک به‌خودی‌خود هدف نیستند. حزب تشکیلات موقت مبارزه‌ی طبقاتی است: حزب تنها برای خدمت به این مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارد، وحدت آن فقط برای خدمت به عمل ضروری است. به همین دلیل است که نمی‌توانیم به این ایده قانع باشیم که ایدئولوژی حزب در خدمت «قوام‌بخشیدن» به وحدت آن است: چنین برداشتی چیزی پیرامون ماهیت ایدئولوژی یا کارکرد وحدت به ما نمی‌گوید. اگر حزبی رو به افول گذارد و ایستا شود، وحدتش می‌تواند حتی در چنین حالتی دست‌نخورده باقی بماند. در چنین صورتی، وجودش رسمی و غیرواقعی است و خود با ایدئولوژی پژمرده و فسیل‌شده‌ای «قوام می‌گیرد». اما

اگر حزبی زنده باشد، وحدت آن متناقض خواهد بود؛ [درواقع] این حزب به وسیله‌ی یک ایدئولوژی زنده، که در عین متناقض بودن، باز و بارور است، متحد می‌ماند. بسیار خوب، چه چیزی به یک حزب زندگی می‌بخشد؟ رابطه‌ی زنده‌ی آن با توده‌ها: مبارزات، نوآوری‌ها و مسائل آنان در مبارزه‌ی طبقاتی که دو وجه دارد یک وجه استثمار خارق‌العاده و دیگری رهایی استثمارشوندگان.

می‌توانیم فوراً متوجه شویم که مسئله‌ی ایدئولوژیک حزب مسئله‌ای به‌ویژه پیچیده است، زیرا نه تنها شامل اعتماد رزمندگان و وحدت (کم‌وبیش رسمی) حزب می‌شود، بلکه همه‌ی مناسبات بین حزب و توده را نیز دربر می‌گیرد. این رابطه شکل دوگانه‌ای دارد: شکل عملکرد سیاسی حزب و شیوه‌ی رهبری و فعالیت آن در سازماندهی و هدایت مبارزه‌ی توده‌ای ... و شکل نظریه‌ی حزبی، که در صورتی که بخواهیم بر تجربه‌ی عمل سیاسی تأمل کنیم و جای آن‌ها را در چشم‌انداز گرایش‌های متناقض مبارزات طبقاتی تعیین کنیم، اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین، ایدئولوژی حزبی ترکیبی از شرایط و وحدت حزبی و رابطه‌ی آن با توده‌ها و با نظریه است.

دوران شعارهای رسمی

آیا هنوز هم می‌بایست وضعیت اسف‌بار نظریه‌ی مارکسیستی در حزب فرانسه را یادآور شویم؟ مسئله تنها این نیست که حزب سنت طبقه‌ی کارگر قدیم فرانسه را دارد، سنتی که گوش شنوایی برای نظریه نداشت. بلکه پس از کوشش‌های ارزشمند موريس تورز^۱ در دوران قبل از جنگ، حزب سال‌ها خود را برای تلاش سخت استالینیستی آماده و حتی سهم خود را به عصر شعارهای رسمی ادا کرد. نظریه‌ی مارکسیستی به یک جزم بین‌المللی حکومتی یا به‌نوعی اثبات‌گرایی تدریجی تبدیل شد و ماتریالیسم دیالکتیک به «علم علوم». نظریه‌ی مارکسیستی که به‌ندرت در حزب حیات داشت، هرگز نتوانسته

1 . Maurice Thorez

است از زیر چنین بندگی داوطلبانه‌ای کمر راست کند و درست همان‌طور که هر آن‌چه در اتحاد جماهیر شوروی رسماً تولید می‌شود صرفاً در خدمت خفه کردن نظریه‌ی مارکسیستی قرار می‌گیرد، همان‌طور هم در فرانسه همه‌ی کسانی که بیست سال است استخدام شده‌اند تا با تولیدات شوروی ور برونند، همه کمک کرده‌اند تا آن‌چه از نظریه‌ی مارکسیستی باقی مانده است، از بین برود. کافی است برنامه‌های مکتب‌های حزبی مطالعه شود: سوای پاره‌ای ایده‌های خلاقه که دلیل آن این است که مؤلفین آن شهامت فکر کردن و بررسی مستقل را داشته‌اند، نظریه‌ی مارکسیستی در حزب به صفر رسیده و از میان رفته است.

دلیلی در دست نیست که باور داشته باشیم رهبری از این بابت نگران است. بحران جهانی مارکسیسم همانند بحران اقتصادی سال‌های برنامه‌ی مشترک، این نظریه را از یادها برده و غیرجذاب کرده است. رهبری حتی به شکلی که بحران در فرانسه به خود گرفت یعنی رخت‌برستن نظریه‌ی مارکسیستی از حزب کمونیست فرانسه، بی تفاوت است. کنار گذاشتن نظریه‌ی مارکسیستی به یقین بر کوربینی نظریه و بدین ترتیب به کوربینی سیاسی (زیرا جنبه‌ی سیاسی نظریه بسیار بالا است) دلالت دارد. صحت این امر را در سال‌های منتهی به ۱۳ مارس شاهد بودیم. آیا تصور می‌کنید که رهبری این پیوند را برقرار می‌کند؟

رهبری بر این مشکل به آسانی چیره خواهد شد، چرا که حزب «نظریه‌ی مخصوص خود را دارد:» نظریه‌ی سرمایه‌داری انحصاری دولتی (CME)^۱ که ترجمه‌ی نظریه‌ی شوروی از سرمایه‌داری انحصاری دولتی است و با ملاحظات بوکارایستی^۲ [۶] مربوط به انباشت بیش از حد سرمایه یا تقلیل ارزش سرمایه رنگ و جلا داده شده است. دامنه‌ی (نظری) آن به قدری گسترده است که تحت عنوان کتاب **مبانی اقتصاد سیاسی** چاپ

1 . Capitalisme monopoliste d'État

2 . Boccarian

شد و این عنوان واقعاً برانزده‌ای است، به شرط این که پذیرفته شود که این‌ها همان اصولی هستند که مارکس آن‌ها را «نقد» کرده است. احزاب بزرگ برادر همچون حزب کمونیست فرانسه، این اصول را یا کم ارج می‌نهند، یا آشکارا آن را رد می‌کنند. اما مهم نیست، دست کم این نظریه‌ی ما است. به این استناد که به سفارش رهبری ما و توسط بخش اقتصادی به «کمیته‌ی مرکزی پیوند خورده»، هرچند این بخش از همه‌ی مخالفان تصفیه شده است. یک نظریه درست شده است تا دستور صادر کند! خب، چرا که نه؟ آثار معروف موسیقی به همین ترتیب سفارش داده شده‌اند! افزون بر این، همه‌ی آن‌چه در کتاب مبانی آمده غیر جالب نیست، اما به‌طور کلی این اثر قطور به‌ذات نوعی دفاعیه بود که می‌بایست نتیجه‌ای را اثبات کند که پیشاپیش و قبل از نمایش «اقتصادی» آن، در شکل سیاسی وجود داشت. سرمایه‌داری انحصاری دولتی به‌مثابه ضمانت تئوریکِ مدافع خط مشی ضدانحصاری برنامه‌ی مشترک، تدبیر شده بود.

دو نتیجه‌ی این کار تقریباً معروف‌اند: نخست این که، ما به مرحله‌ی جدیدی وارد شده‌ایم، به آستانه‌ی سوسیالیسم، مرحله‌ای که در آن تمرکز انحصاری بر دولت اثر می‌گذارد و همراه با آن «یک سازوکار واحد» به‌وجود می‌آورد.

دوم این که، فرانسه زیر سلطه‌ی «مشتی انحصارطلب» و اعضا و معاونان آن‌ها قرار دارد. نتایج سیاسی منتج از این احکام روشن‌اند:

۱- آستانه‌ی سوسیالیسم و «سازوکار واحد» انحصارات/دولت، مسئله‌ی دولت را تغییر می‌دهند. دولت شکلی به خود می‌گیرد که آن را در وضعیتی قرار می‌دهد که بتواند مستقیماً توسط قدرت مردم مورد استفاده قرار گیرد. در این صورت، دیگر مسئله‌ای به نام «نابودی» دولت در کار نیست و بدین ترتیب در افق^۱ «کنار گذاشتن» دیکتاتوری پرولتاریا ظاهر می‌شود.

۲- اگر دولت کم‌ویش آماده باشد، نیروهایی که می‌بایست آن را اشغال کنند نیز کم‌ویش آماده‌اند؛ برای رویارویی با «مشتی انحصارطلب»، کل فرانسه قربانی این انحصارات می‌شود، به‌جز گروهی کوچک (که بعدها به ششصد هزار «بورژوازی

بزرگ» گسترش پیدا کرد). کل مردم فرانسه در سرکوب انحصارات نفع عینی دارند.

ایده‌ی منفعت عینی خود اعجاب نظری-سیاسی کم‌اهمیتی است، امری که هولباخ و هلوئیوس^۱ آن اندازه جسور نبودند که درکش کنند، هرچند که در مورد نظریه‌ی منافع تبحر خوبی داشتند. چه چیزی منفعت عینی را از تحقق آن متمایز می‌کند؟ تنها و تنها آگاهی. به مثابه مارکسیست‌های عقب‌افتاده، فکر می‌کردیم که چنین تحقیقی می‌تواند به چیزی شبیه مبارزه‌ی طبقاتی بستگی داشته باشد. اما نه، تحقق تنها به آگاهی بستگی دارد. بسیار خب، آن‌چه باید انجام داد تنها فعال کردن آن است! از آن‌جا که از زمان کائوتسکی همه می‌دانند آگاهی از بیرون داده می‌شود و مطمئناً نه از درون، بنابراین خارج از راه تبلیغ، مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی داده می‌شود: «شما در مبارزه علیه مشتی انحصارطلب که استثمارتان می‌کنند، نوعی منفعت عینی دارید: فقط به این امر آگاه شوید، در این صورت طبق آن عمل خواهید کرد!» دلیلی در بین نیست که به پیروزی این برنامه شک شود. آیا به قدر قدرتی منفعت عینی و قدر قدرتی ایده‌ها در رابطه با آگاهی شک دارید؟ چه ماتریالیست‌های بی‌نزاکتی هستید!

این تمام آن چیزی نیست که در حزب بر نظریه‌ی مارکسیستی رفته است، زیرا هر کس که از کنار گذاشتن نظریه‌ی مارکسیستی صحبت می‌کند، می‌بایست از کنار گذاشتن تجزیه و تحلیل انضمامی هم سخن بگوید. این ادعا ممکن است از نظر کسانی که از نظریه‌ی مارکسیستی یک ایده‌ی انتزاعی می‌سازند، عجیب و غریب به نظر برسد و دقیقاً به همین علت آن را در مقابل ایده‌ی تحلیل انضمامی قرار دهند. با این حال، از نظر مارکس و لنین («روح زنده‌ی مارکسیسم تحلیل انضمامی از شرایط انضمامی است») این هر دو یک چیزند. تفاوت تنها در مقیاس کمی است. تمام سنت مارکسیستی مهر و نشان تحلیل انضمامی را بر خود دارد و این خواست با الزامی سیاسی در انطباق

1 . d'Holbach and Helvetius

است. تحلیل همه‌ی عناصر موجود در مناسبات پیچیده‌ی طبقاتی یا اثرات یک وضعیت معین، معنی‌اش کشف امر واقعی (که همواره هم شامل اموری غافل‌گیرکننده است و هم «چیزی جدید») و تعیین مسیری است که می‌بایست در پیش گرفت تا بتوان به هدف‌های مبارزه نائل شد.

اما، این عملکرد بی‌نهایت ارزشمند نیز از حزب رخت بر بسته است. قبل از جنگ موريس تورز شهامت آن را داشت که از مناسبات طبقاتی در فرانسه تحلیلی انضمامی ارائه دهد: از زمان جنگ به این سو، این سنت گام به گام از بین رفته است. در کنگره‌های بیستم، بیست و یکم و بیست و دوم، بحثی از مناسبات طبقاتی در بین نبود. می‌توانیم بفهمیم چرا: رهبری نظریه‌ی «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» خود را داشت و از آن جا که این نظریه را درست می‌دانست، پیشاپیش آن را جانشین تحلیل انضمامی می‌کرد. اگر می‌خواستید این نظریه را «انضمامی» کنید، تنها می‌بایست آن را از بالا در مورد هر جنبنده‌ای به کار می‌بستید. در این مورد نیز حزب سنت قدیمی استالینستی تغییر جزمی و مبتنی بر حدس و گمان مارکسیسم را احیا کرد: این که حقیقت انضمامی هنگامی حاصل است که نظریه به کار برده شود، بنابراین، نظریه حقیقت حقیقت‌ها است و سرانجام تحلیل انضمامی^۵ امری زائد است، زیرا حقیقتی است ثابت شده. این طرح از حقیقت انضمامی به مثابه «کار بست» حقیقتی متعالی تر، در همان اترناسیونال دوم آشفستگی به بار آورده بود. این آشفستگی دوباره در دوره‌ی استالین ظاهر شد و حزب فرانسوی از آن در امان نماند. درک تحلیل انضمامی به مثابه پیاده کردن نظریه — در صورتی که معکوس نشود — به بن بست سیاسی کامل ره می‌برد، بن بست است که از اثرات تولید یک «نظریه» به منظور فرمان دادن، خطرناک تر است.

ضربه گیر

تاریخ ملی ما تصویر آموزنده‌ای در اختیارمان گذاشته است: «ضربه گیر». چند سال پیش یک دبیر منطقه‌ای از این واژه‌ی حیرت‌انگیز به قصد اشاره به این حقیقت استفاده

کرد که آرای حزب در انتخابات میان‌دوره‌ای اضافه نشده است. این مسئله‌ی روز است، به‌ویژه اگر ملاحظه کنیم حزب مدت‌ها است که حول و حوش بیست تا بیست‌ویک درصد آرا «نوسان می‌کند»: هرگامی فراتر از این جلوی‌ش گرفته شده است. این بار حتی هشت درصد کمتر از سطح «ضربه‌گیر» تاریخی خود را هم در نظر گرفته بود. اما، چه کسی این اصطلاح را جدی گرفته و حقایق را تحلیل کرده است؟ چه کسی کوشیده محدودیت‌های واقعی یا دلایل طبقاتی، اقتصادی، اجتماعی و نظری چنین توقفی را واریسی کند؟ مختصر این‌که، چه کسی از وضعیت طبقاتی-سیاسی حزب فرانسه تحلیل انضمامی ارائه کرده است؟

رهبری پاسخ خود را در «نظریه»ی سرمایه‌داری انحصاری دولتی یافته بود، و همان‌طور که می‌دانیم در مورد این مسئله کاملاً ساکت مانده است. کافی بود کسی نظریه را به کار ببرد، و پاره‌ای نیز در حقیقت چنین کردند. اما رهبری هرگز مسئله را در چارچوب تحلیل انضمامی مطرح نکرد. چرا که چنین کاری به کشف حقایقی کاملاً ناپسند منتهی می‌شد، دست کم به این حقیقت که «ضربه‌گیر» اساساً نه در خرده‌بورژوازی (که بسیاری مایل‌اند تصور کنند)، که در خود طبقه‌ی کارگر نهفته بود. فقط سی‌وسه درصد طبقه‌ی کارگر به حزب رأی دادند: سی درصد به حزب سوسیالیست رأی دادند، بیست درصد به راست‌ها رأی دادند و بقیه به رأی ممتنع یا رد کامل همه‌ی خط‌مشی‌ها (یعنی آنارکو-سندیکالیست‌های فرانسوی) پناه بردند. این خود توضیح عملی قضاوت ما است، به‌ویژه هنگامی که پیرامون اظهارنظر آمرانه‌ی ژرژ مارش در سه سال قبل تعمق کنیم، آن‌جا که گفت: «طبقه‌ی کارگر به وحدت سیاسی دست یافته است!» (او به وحدت چپ اشاره می‌کرد). اما، طبقه‌ی کارگر نه تنها به وحدت سیاسی نرسیده، بلکه چنین وحدتی هدفی است که در پیش رو داریم.

باید به خاطر داشته باشیم که طبقه‌ی کارگر همانند دیگر طبقات، دیگر یک واحد نیست: نه کل واحد است، نه همگن و نه به‌گونه‌ی معجزه‌آسایی فارغ از تناقضات درونی.

این طبقه به یقین همان طور که همه‌ی نیروهای مولده استثمار می‌شوند، استثمار می‌شود و این امری است که او را از دهقانان و خرده‌بورژوازی، که آن‌ها نیز استثمار می‌شوند، متمایز می‌سازد. اما، شرایط کار و زندگی او همه جا یکسان نیست، و مقاومتش در برابر سلطه‌ی بورژوازی با تمرکز تولید و پی‌آمدهای مبارزه، متفاوت است. همین امر است که گوناگونی واکنش سیاسی و ماهیت ناهمسان آگاهی طبقاتی را توضیح می‌دهد. اما، رهبری حزب تحلیل انضمامی و نظریه را تحقیر می‌کند. برای رهبری مهم نیست که چنین خصلتی آن را به بن‌بست بکشاند، زیرا هنوز بر اوضاع کنترل دارد. پیشاپیش می‌توانیم مطمئن باشیم که رهبری (صرف‌نظر از جامعه‌شناسی انتخابات و امثال آن) وقتی نتایج انتخابات را «به طور کامل بررسی کرد» چه خواهد گفت: رزمندگان و کارگران «آگاهی کافی ندارند»، «تلاش کافی نکرده‌ایم که نظرات خود را تفهیم کنیم». از آن جا که خط‌مشی حزبی مقدس است و توسط «منافع عینی» مردم فرانسه تعیین شده است، تنها متغیرهای موجود عبارت‌اند از آگاهی و تلاش، این طور نیست؟ به هر رو، نه حقیقت انضمامی در میان است و نه تحلیل انضمامی.

چه کسی جرأت دارد بگوید «ضربه‌گیر» با تصویر واقعیتِ درون‌حزبی که عملکرد رهبری ارائه داده است و تأثیرات آشکار حاصله از آن واقعیت ارتباطی ندارد؟ رهبری ممکن است تصور کند که کنگره‌ی بیست‌ودوم آب حیاتی بود که همه‌ی خاطرات گذشته را زدود. اما، مردم خاطره‌ای دیرپا دارند و سخنان تهدیدآمیز پیرامون ضد کمونیسم دیگر هیچ گونه بردی ندارد! ما چه بخواهیم چه نخواهیم، خرده‌بورژوازی شهر و روستا به ایدئولوژی عرفانی خود پیرامون مالکیت و آزادی در دنیایی که از آن‌ها محروم‌اند، می‌چسبند و وقتی می‌بینند که کمونیست‌ها از وعده‌و وعیدهای جدید و تازه‌ی خود درباره‌ی مالکیت و آزادی صحبت می‌کنند، مطمئناً اجازه می‌دهند صحبت کنند، ولی به این خاطر دست از اندیشیدن و تعمق برنمی‌دارند. با حرف زدن وقت‌کشی کنید! خیلی خوب است وارث انقلاب اکتبر بودن و حفظ خاطره‌ی استالین‌گرا. اما درباره‌ی قتل‌عام و تبعید دهقانان سرکش‌ی که انگ گولاک خوردند، چه می‌گویید؟ درباره‌ی

سرکوب طبقات متوسط و مجمع‌الجزایر گولاک و سرکوبی که هنوز بیست و پنج سال پس از مرگ استالین ادامه دارد، چه می‌گویید؟ زمانی که تنها با واژه‌ها تضمین می‌دهید و بلافاصله در عملکردهای درونی حزب عکس آن مشاهده می‌شود، در آن صورت روشن است که «ضربه گیر» در خود حزب هم هست.

مسئله‌ی اعتماد

در مورد این مسئله باید گفت که رهبری رکوردهای خودش را هم شکسته است. رهبری فکر می‌کند مردم آن‌قدر کودن‌اند که به کسانی که واضح و آشکار درباره‌ی دگرگونی، دموکراسی و آزادی صحبت می‌کنند، اعتماد کنند، آن هم در رابطه با کشوری که رهبری بر آن حکومت نمی‌کند و هرگز نکرده است. اما، در این شرایط چه دلیلی در بین است که مردم اعتماد کنند؟ مطمئناً دلیل آن جمله‌ی معروف ژرژ مارشه نیست: «کمونیست‌های فرانسوی هرگز لطمه‌ای به آزادی مردم نزنده‌اند.» هر کس پیش خود خواهد گفت: «کاملاً درست است، کمونیست‌ها هرگز چنین فرصتی نداشته‌اند!» به‌جد، چه کسی تصور می‌کند که حافظه‌ی مردم آن‌قدر ضعیف باشد که از یاد برده باشند که رهبری حزب آزادی و حقیقت را تحقیر کرده و افراد را با اتهامات حقیر و پستی که انبوه انبوه تولید می‌کرد به لحاظ اخلاقی خردوله کرد؟ همین‌جا در خاک فرانسه «محاکات مسکو» برپا شده بود. حکم اعدام در کار نبود، اما می‌توان فرد را با بی‌آبرو کردن، با شکنجه دادن و با اتهاماتی چون «مأمور پلیس»، «کلاهدار» یا «خائن» با مجبور کردن همه‌ی رفقای قدیمی به محکوم کردنش و دوری جستن از او و بهتان و افترا، کشت. این‌ها همه در فرانسه بین سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۵ اتفاق افتاد. حزب کمونیست در قدرت نبود و «به آزادی‌های مردم هم لطمه نزد». تردیدی نیست که حزب اقدامی در یادآوری آن اعمال نفرت‌انگیز و یا اظهار تأسف نسبت به آن که تنها رهبری مسئول آن بود، انجام نمی‌دهد.

این امر را می‌توان درک کرد که رهبری نمی‌بایست نسبت به تحلیل انضمامی^۵ جانبدارانه برخورد کند، زیرا این تحلیل‌ها در عین سخت‌گیر و دقیق و متمرثمربودن، بر کسی نمی‌بخشد و از آن‌جا که نظریه را به بازی می‌گیرند، می‌توان فهمید که رهبری نیز نباید طرفدار نظریه باشد. نظریه زمانی که زنده باشد، سخت‌گیر و دقیق است و ثمر می‌دهد. اما نظریه هم بر کسی نمی‌بخشد.

مجبوریم همه‌ی این مسائل را به‌منظور داشتن دیدگاهی پیرامون نظریه‌ی حزبی بررسی کنیم. این ایدئولوژی که ریشه در اعتماد رزمندگان حزبی و استعمار آن‌ها توسط رهبری داشت و بر «نظریه»ی مستبدانه و ساخته و پرداخته‌ای مبتنی بود که در خدمت خط‌مشی سیاسی از پیش بنیان‌گذاشته‌شده قرار داشت و نظریه‌ی واقعی و تحلیل انضمامی از وضعیت انضمامی را تحقیر می‌کرد، در عمل به کارکرد کاریکاتورگونه‌ی زیرتقلیل پیدا کرد: به «استحکام» وحدت حزبی به هر قیمت حول رهبری که نه تنها قدرت را در دست داشت تا فرمان صادر کند، بلکه قدرت داشت حقیقت را طبق «خطی» که تنها توسط خودش تعیین شده بود، سفارش دهد.

بدین ترتیب، ایدئولوژی، «نظریه» و تحلیل به سطح ابزار بازی دادن رزمندگان حزبی — برای متقاعد کردن آن‌ها که «آزادانه» خط‌مشی‌ای را دنبال کنند که بیرون از اختیار آن‌ها تعیین شده است — تقلیل پیدا می‌کند. واقع‌بینی این شیوه با آن‌چه در سنت مارکسیستی بالاترین ارزش را دارد، در تعارض است: این ضرورت ثمربخش که نظریه و تحلیل زنده می‌بایست ایدئولوژی رزمندگان حزبی را به منشأ چشم‌اندازهای مبارزه‌ای که درگیر آن‌اند برسانند. آن‌چه در تحلیل‌نهایی در پشت همه‌ی این مسائل مربوط به نظریه، تحلیل و ایدئولوژی در خطر است، عبارت است از رابطه‌ی حزب با توده‌ها، آن‌طور که در عملکرد سیاسی آن بیان شده است.

راه‌حل: دژ را رها کنید

آن‌چه لازم است کمی بیداری تاریخی است تا بتوان درک کرد که شکل‌های عملی سیاسی به اندازه‌ی شمار طبقاتی که در قدرت‌اند و یا برای رسیدن به قدرت مبارزه می‌کنند، متنوع‌اند. هر یک از این شیوه‌ها طبق عملکردی که به بهترین وجه با الزامات مبارزه و منافع آن در انطباق است، فرمان می‌رانند و مبارزه می‌کنند. بدین ترتیب، با استفاده از تاریخ و نظریه‌پردازان بورژوازی می‌توان گفت که عمل سیاسی ویژه‌ی بورژوازی عبارت است از جلب دیگران برای تضمین سلطه‌ی خویش. این حکمی است که در مورد ماکیاولی — با وجودی که گرامشی متوجه آن نشده بود — صادق است و همین‌طور هم در مورد همه‌ی انقلابات بورژوایی متعاقب آن، چه این انقلابات ماهیت فعال داشت یا «غیرفعال». بورژوازی می‌دانست چگونه انقلاب خود را توسط متحدان خود با کسانی که خود آن‌ها را استثمار می‌کرد یعنی مردم عامی، روستاییان و کارگران به ثمر برساند. بورژوازی همیشه می‌دانست چگونه نیروی اینان را بشکند، آن‌ها را به حال خود رها کند و سپس در بزنگاه قدرت منتظر آن‌ها باشد، آماده باشد آن‌ها را در خون غرق کند یا با آرامش آن‌ها را تحقیر کند، و بدین ترتیب ثمره‌ی پیروزی خود و شکست آن‌ها را از آن‌ها سازد.

در مقابل عمل سیاسی بورژوازی، سنت مارکسیستی همیشه از این برهان‌ها دفاع کرده است که پرولتاریا می‌بایست «به دست خویش خود را آزاد سازد». پرولتاریا نمی‌تواند روی طبقه یا آزادکننده‌ای جز خود حساب کند، فقط می‌تواند به قدرت تشکیلات خود متکی باشد. راه چاره‌ی دیگری ندارد و توده‌ی استثمارشونده‌ای نیز در اختیار ندارد که آن را بازی دهد. افزون بر این، از آن‌جا که پرولتاریا مجبور است اتحادهای بادوام به‌وجود آورد، نمی‌تواند با متحدان به‌مثابه دیگران برخورد کند، یعنی به‌مثابه نیروهایی که در اختیار دارد و می‌تواند هر طور که مناسب دانست بر آن‌ها سلطه‌ی خویش را اعمال کند، بلکه می‌بایست با آن‌ها به‌مثابه برابری واقعی که بایست به

شخصیت تاریخی آن‌ها احترام گذاشته شود، برخورد کند. با این حال، از خطر جدی بالفعلی که ممکن است به دام‌چالهی نظری عملکرد سیاسی بورژوازی بیافتد، آگاه است: این که یا باید به همکاری طبقاتی تسلیم شود و عملاً خود را در خدمت بورژوازی قرار دهد (یعنی در خدمت سوسیال‌دموکراسی) یا تحت تأثیر این توهم که مستقل باقی می‌ماند در درون خود عمل سیاسی بورژوایی را بازتولید کند. البته این دو شکل کار می‌تواند به موازات یکدیگر پیش روند.

منظور از بازتولید عمل سیاسی بورژوایی در درون پرولتاریا چیست؟ منظور این است که با رزمندگان حزبی و توده به‌مثابه دیگران برخورد شود، دیگرانی که رهبری^۵ خط‌مشی خود را به خالص‌ترین شیوهی بورژوایی، به کمک آن‌ها پیش می‌برد. این همه‌ی آن چیزی است که لازم است تا سازوکار درونی حزب میدان «عمل آزاد» داشته باشد و خود به‌خود رهبری را از رزمندگان و حزب را از توده‌ها جدا کند. رهبری سپس از این جدایی برای شیوهی سیاست خود استفاده می‌کند: عملکرد سیاسی آن تا آن‌جا که در خدمت جداکردن رهبری از رزمندگان حزبی و حزب از توده‌ها قرار می‌گیرد، میل به بازتولید عمل سیاسی بورژوایی دارد.

همه چیز از بالا

با نظر داشت نکات بالا بود که ملاحظات مکرر خود پیرامون محتوا و «تحقق» مشی، خط و برنامه‌ی سال ۱۹۷۲ را ارائه دادیم. همه چیز از بالا انجام می‌شد و هیچ تلاشی نمی‌شد تا شکاف بین اعضا پر شود و به همین دلیل مشخص هم توجهی به خود توده‌ها نمی‌شد. البته، همانند عملکرد بورژوازی، بازی دادن رزمندگان و توده‌ها با مانورهای پرسروصدای رهبری با تحقیر نظریه و تحلیل انضمامی پیش می‌رود و بدین ترتیب به موازات مخالفان آن‌ها: اقتدارمداری و نگرشی مصلحت‌گرایانه به حقیقت (حقیقت چیزی است که به عمل درآید). هرچه از سال ۱۹۷۲ و به‌ویژه از سپتامبر ۱۹۷۷ به این سو، اتفاق افتاده است همگی جز تأیید نهادی کلاسیک چیز دیگری نبوده است: وقتی یک

حزب کارگری تمایل پیدا می‌کند اصول استقلال طبقاتی خود را از عمل سیاسی خود کنار بگذارد، خودبه‌خود و ضرورتاً به بازتولید عمل سیاسی بورژوایی در درون خود تمایل پیدا می‌کند. نتایج آن را می‌دانیم: «ضربه‌گیر»ی ناچیز با اهمیت عددی مسخره. اما کل یک دنیا بر یک یا دو درصد آرای متمرکز شد که چپ نتوانست به دست آورد!

این واقعیت را چگونه تفسیر کنیم که نظریه در انطباق با سنت استالینی، «دارایی» رهبری حزبی است (هرکس که مخالف باشد بی‌درنگ به بهایی که می‌بایست بپردازد پی خواهد برد) و این که این «دارایی» در نظریه و حقیقت بر «دارایی‌های» دیگر سرپوش می‌گذارد: یعنی خود رزمندگان و توده‌ها. این واقعیتی است که نه در رابطه با فرد، بلکه در رابطه با یک سیستم می‌بایست درک شود. شیوه‌ی افراد تغییر می‌کند: استالینیسم رهبران ما «بشردوستانه» شده و ممکن است در مواردی حتی «آشکار» باشد. اما، این آن چیزی نیست که اهمیت دارد. نکته‌ی حائز اهمیت آن است که تمام این گرایش حزب به عمل سیاسی بورژوایی، نتیجه‌ی سیستمی است که خودبه‌خود عمل می‌کند، یعنی مستقل از افرادی که جایگاه خود را در آن می‌یابند. این سیستم افراد را مجبور می‌کند آن چیزی بشوند که هستند: شرکت‌کنندگان در سیستم و شرکت‌کنندگان اسیر سیستم. وقتی گفته می‌شود حزب از طریق اقتدار و از بالا عمل می‌کند، این اقتدار را نباید نوعی علاقه‌ی شخصی دانست که در یک رهبر مشخص باید سراغ گرفت. این اقتدار در دستگاه ماشین حزبی است که با مخفی کردن فعالیت‌ها و پی‌آمدهای اقتدارمدارانه در هر سطح از «مسئولیت»، خودبه‌خود پنهان‌کاری، سوءظن، بی‌اعتمادی و فریبکاری تولید می‌کند.

افزون بر این و بالاخره می‌بایست به پشت‌صحنه‌ی این ماشین دستگاه حزبی و به شکافی که بین رهبران و رزمندگان و بین حزب و توده‌ها تحمیل شد، نظر افکنیم. بنابراین، نمی‌توانیم فقط به حزب یا حتی به ویژگی‌های عمل سیاسی آن برخورد کنیم. می‌بایست پیرامون رابطه‌ی سیاسی حزب با توده‌های وسیع و بدین ترتیب با خط و

برنامه‌ی سیاسی آن سخن بگوییم. می‌بایست مسئله‌ای را مورد بحث و بررسی قرار دهیم که در رابطه با این خط و برنامه‌ی سیاسی تعیین کننده است، یعنی مسئله‌ی اتحاد را.

حزب و خط و برنامه‌ی آن در یاری‌رساندن به طبقه‌ی کارگر به‌منظور سازماندهی خود به‌مثابه یک طبقه با آنچه به همان نتیجه می‌رسد یعنی سازماندهی مبارزه‌ی طبقاتی، اموری ناگزیرند. اما درست همان‌طور که حزب را نباید به‌خاطر حزب به‌وجود آورد، همان‌گونه هم طبقه‌ی کارگر را نباید به‌خاطر طبقه‌ی کارگر سازمان داد، در چنین صورتی منزوی خواهد شد. طبقه‌ی کارگر به معنی دقیق کلمه در میان توده‌های استثمارشونده و تحت ستمی زندگی می‌کند که بخشی از توانایی آن در سازمان‌دادن خود و نشان‌دادن راه به همه‌ی استثمارشوندگان است. سنت مارکسیستی اقدام گسترده‌ی توده‌ای را نیروی تعیین کننده می‌داند و عمل طبقه‌ی کارگر می‌بایست به‌مثابه یکی از کارکردهای این تعیین کنندگی فهمیده شود. ابتکارات تاریخی با امکانات انقلابی از توده‌های وسیع برمی‌آید. اختراع کمون، اشغال کارخانه‌ها در سال ۱۹۳۶، فتح کمیته‌های رهایی‌بخش در دوره‌ی بین ۵-۱۹۴۴ توسط توده‌ها، شگفتی عظیم ماه می ۱۹۶۸ و امثال آن. یک حزب را اساساً بر بنیاد توانایی آن در توجه به نیازها و ابتکارات توده‌های مردم باید داوری کرد.

حزب کمونیست زمانی می‌دانست در مورد مسئله‌ی تعیین کننده‌ی رابطه‌ی نزدیک با توده‌ها چگونه موضع‌گیری کند. این در واقع یکی از گرایش‌های ویژه‌ی تاریخ آن است. اما گرایش متضادی هم هست که مدام تقویت می‌شود: گرایشی که مشخصاً به فکر رد هر چیزی می‌افتد که از طرف دستگاه حزبی کنترل نشده باشد، یعنی رد شکل‌های جدیدی که ممکن است امور مطمئن و نظم مستقر را بر هم زند. بدین ترتیب، در ماه می سال ۱۹۶۸ حزب رابطه‌ی خود را با دانشجویان و توده‌های خرده‌بورژوا قطع کرد، زیرا کنترلی بر آنها نداشت! این وحشت‌گریزی از هر آنچه در کنترل نظریه یا دستگاه آن نیست، این نتیجه‌ی عمومی را داشته است که هر زمان حزب وارد صحنه‌ی عمل می‌شود، همیشه چند گام عقب است. حتی در این صورت نیز پیشاپیش حقیقت

مربوط به آن چه اتفاق خواهد افتاد را در چنته دارد، در صورتی که نخستین وظیفه‌ی حزب می‌بایست این باشد که به ندای توده‌ها گوش فرا دهد. مارکس گفت: «آگاهی همواره [از عمل] عقب است.» بدین ترتیب، حزب این اصل را با خونسردی به کار می‌گیرد و به طنز آن شک نمی‌کند: مطمئن است که آگاه است، زیرا عقب‌مانده است. روشن است که اگر حزبی از طریق روابط زنده، دقیق و آشکار با توده‌ها مرتبط باشد، خط و برنامه‌اش می‌تواند در عین درست‌بودن، گسترده و انعطاف‌پذیر باشد، و اگر برعکس، چنین روابطی بر مبنای عدم اعتماد، ناشنوایی و عقب‌ماندگی باشد، در آن صورت خط و برنامه اقتدارمدارانه و محدود است، حتی در صورتی که به گونه‌ی انتزاعی درست هم باشد. می‌توان قضاوت کرد و دید در خصوص مسئله‌ی اساسی هر خط و برنامه‌ی انقلابی، یعنی مسئله‌ی اتحاد، وضعیت چگونه است. از زمان چاپ **مانیفست کمونیست** در سال ۱۸۴۸، کل سنت مارکسیستی از نیاز به وحدت دفاع کرده است. طبقه‌ی کارگر در صورت تنه‌بودن نمی‌تواند پیروز شود: در چنان صورتی، مبارزه‌ی آن «تک‌خوانی مراسم تدفین است» (مارکس).

دو نوع اتحاد

اتحاد داریم تا اتحاد. در این خصوص دو برداشت محدود در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرند. هر دو نوع اتحاد در رابطه با قرارومداری بین سازمان‌های سیاسی که رأی‌دهندگان خود را «دارند»، فهمیده می‌شود: یا در غیر این صورت در رابطه با مبارزه‌ای در رک می‌شود که بخش متشکل طبقه‌ی کارگر پیش می‌برد تا بتواند دامنه‌ی نفوذ خود را گسترش دهد. در مورد اول مسئله‌ای که مطرح است عبارت است از کاربرد مفهومی حقوقی و انتخاباتی: این قرارومداری بود که «در بالا» به ابتکار اتحاد چپ صورت گرفت. اما در مورد دوم، از مفهومی صحبت می‌کنیم که در عین حال که به کثرت‌گرایی احترام می‌گذارد و شاید هم «در بالا» مشتمل بر قرارومداری حقوقی نیز

می‌شود، حزب را مستقیم در مبارزات توده‌ها درگیر می‌سازد تا دامنه‌ی حامیان خود را بسط دهد و موقعیت‌های بهتری را به‌ویژه در میان طبقه‌ی کارگر و خرده‌بورژوازی کسب کند. مختصر این‌که، در چنین حالتی مسئله‌ی اولویت‌دادن مطرح می‌شود: یا اولویت به قرارومدار یا به مبارزه.

رهبری بی‌تردید اعلام کرد که «این اتحاد یک مبارزه است». اما به‌سختی می‌توان دریافت که محتوای این شعارِ رسماً درست، در صورتی که رهبری با ایجاد کمیته‌های مردمی (برعکسِ موضعی که در سال ۶-۱۹۳۴ در چشم‌انداز جبهه‌ی مردمی اتخاذ کرد) مخالفت می‌کرد، چه می‌توانست باشد. در حقیقت، رهبری مبارزه در درون توده‌ها را — که با اتحاد پایه‌ای واقعی تحقق یابد — با مبارزه بین سازمان‌ها به بهانه‌ی وفادارماندن به برنامه‌ی مشترک جایگزین کرد. بدین ترتیب، توانست انتخابات‌مداری و وحدت‌طلبانه («اپورتونیسیم راست») را با انتخابات‌مداری حزبی، که می‌کوشید سلطه‌ی یک حزب بر دیگری را به‌مثابه سروری واقعی یا «نفوذ هدایت‌گر» طبقه‌ی کارگر در جنبش مردمی جا بزند، جایگزین کند. اما این نیز — بیش از پیش — انتخابات‌مداری بود و در نتیجه اپورتونیسیم راست. رهبری از این هم فراتر رفت و درخواست‌هایی از توده‌ها داشت که از دراماتیزه کردن ماه سپتامبر (اظهاراتی چون «همه چیز به شما بستگی دارد»، که ژرژ مارش در جشن اومانیته گفت) تا فرمول‌بندی گیج‌کننده‌ی «دو انتخابات نخستین را به "عرض حال ملی" سترگی، به‌منظور دست‌یابی به برنامه‌ی مشترک مدرن و پیشرفته و حمایت از کمونیست‌ها تبدیل کنید!»، دامنه داشت.

از سال ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۷ برای تشویق و کمک به ابتکارات پایه‌ی حزبی یا شکل‌های وحدت بین کارگران یدی و فکری هیچ کاری نشده است. افزون بر این، هر نوع پیشنهادی از طرف کمیته‌ی مردمی با توسل به خطر «فریب و بازی‌دادن» رد می‌شد. رهبری پس از آن‌که سال‌های متمادی جلوی خلاقیت توده‌ها را گرفت، دست‌آخر، خود از خلاقیت آنان بهره جست و به‌منظور اجتناب از «فریب و بازی‌خوردن» صاف و ساده کارش با بازی و فریب توده‌ها پایان گرفت. فقط تصورش را بکنید: انتظار می‌رفت که

توده‌ها به خواست رهبری با بسیج ناگهانی نیرو و تبدیل رأی محلی خود به «عرض حال» حمایت از «مبارزه‌ای» که حزب در اتحاد چپ پیش می‌برد، پاسخ گویند! در این جا است که می‌توانیم ببینیم بر سر مفهوم اتحادی که از طریق قرارداد رهبری گزینش می‌شود، آن هم زمانی که در آخرین لحظات کوشش یأس آلودی می‌شود تا نتایج به‌دست آمده را با وارد کردن مبارزه به قرارداد حفظ کنند، چه پیش می‌آید. از کارگران دفاع می‌شود و حتی از بسیج توده‌ها نیز صحبت می‌شود. اما، توسل به بسیج توده‌ها زمانی که در دور قبل با دقت از مبارزه کنار گذاشته شده بودند، فقط به آشفتگی می‌افزاید. با این حال، خط‌مشی اتحاد می‌توانست کاملاً خط‌مشی مبارزه‌ی توده‌ای باشد: خط‌مشی اتحاد توده‌ای قرارداد را که «در بالا» امضا شده بود با مبارزه‌ی متحد پایه‌ی حزبی ترکیب می‌کرد و بدین ترتیب حزب می‌توانست نفوذ خود را از سطح یک «ضربه‌گیر» فراتر برد. در آن صورت، مبارزه مستقیماً در قرارداد وارد می‌شد و اولویت به مبارزه‌ی متحد توده‌ای اعطا می‌شد. در آن شرایط، به توده‌ها که دیگر اشیا بی نبودند که عمل بورژوازی آن‌ها را بازی دهد، اعتماد می‌شد و آن‌ها هر نوع مانور و بازی دادن را خشی می‌کردند، و شرایط جهت خط‌ومشی اتحاد توده‌ای طبقه‌ی کارگر و مردم فراهم می‌شد.

بی‌اعتمادی به توده‌ها

بی‌اعتمادی ریشه‌دار، کهنه و عمیق رهبری به توده‌ها مانع آن شد که حزب دست به گزینشی‌رهای بخش زند. در عوض، رهبری به سیاست قرارداد و پیمان رو آورد که در آن اتحاد «از بالا» اداره می‌شد. در واقعیت امر، حزب نخواست بود شعار «اتحاد توده‌ای» را که از دل تظاهرات عظیم کارگری سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵ برآمد، حمل کند. آیا این ناشی از خطری بود که نام بیم از ماجراجویی به خود گرفته بود؟ یا این که در تحلیل نهایی، روزمره‌گرایی بارز و آشکار بود؟ شنیدن استدلال‌های رهبری جالب است. ولی در هر حال رهبری خود را کنار کشید و حزب را همراه خود به دژ حمایتی و عادات قدیم

هدایت کرد. چپ شکست خورد، اما رنگ آسمان هر چه باشد، دژ محکم تر از پیش سر جای خود مانده است.

همه‌ی آن‌چه گفته شده را بایستی با منظر حزب از خارج تکمیل کرد و توضیح داد. زیرا حزب نه تنها در دستگاه خود، عملکرد خود، برداشت‌های خود و خط و برنامه‌ی خود، بلکه در جهان بیرونی، در وضعیت مشخص فرانسه، نیز حیات دارد. باید گفت که در این جا وضعیت کاملاً ویژه‌ای هم دارد. بایستی گفته شود که حزب به دلیل بی‌اعتمادی به توده‌ها و در خود فرورفتن در جامعه‌ی فرانسه وجودش بیش از آن که همچون «ماهی در آب» باشد، همچون پادگانی است در یک دژ. البته یک دژ مقاومت می‌کند و دوام می‌آورد و در واقع نیز برای این کار ساخته شده است و مسلم است که حزب هم نیاز به تداوم دارد. اما، اگر قرار است تداوم یک دژ در میان باشد، بهتر است به جای مارکس آثار وین^۱ خوانده شود. ماکیاولی گفت که کسی که دژ بنا می‌کند و در آن پناه می‌گیرد خود را زندانی دیوارهای آن می‌کند: او نه تنها جنگ، که سیاست را نیز از دست می‌دهد.

وجود دژ ممکن است در سال‌های نخستین انترناسیونال سوم موضوعیت داشته باشد. در هر حال، بررسی این نکته ارزش دارد. ولی امروزه حزب نباید با آن به‌مثابه پناهگاه، بلکه به‌مثابه پایگاه عملیاتی برخورد کند. در حقیقت، این آن کاری بود که حزب در سال ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۶ زمانی که سیاست خود را بر دوش توده‌های در حرکت بنا نهاد، انجام داد («ما دژ را نداریم، اما در زیر توده‌ها را داریم!» موریس تورز^۲). همین امر نیز در دوره‌ی مقاومت صادق بود. برای انقلابیون، دژ دلیل وجودی ندارد مگر آن‌که آن‌ها از درون آن خارج شوند تا نیروی خود را در میان توده‌ها مستقر سازند. باید با واقعیات مستقیم رودررو شد: شکست مارس سال ۱۹۷۸ شکست یک خط‌مشی و عمل سیاسی

1 . Vauban

2 . Maurice Thorez

است که با عمل کرد دژگونه‌ی حزب و امتناع آن از بیرون‌رفتن و «خود را» در توده‌ها «منحل کردن» (یعنی خود را دوباره بازیافتن) یکسان است.

گفتن این که حزب در جامعه‌ی فرانسه به صورت یک دژ ظاهر می‌شود، بدون شکست عجیب می‌نماید، زیرا در واقع قضیه بر سر عقب‌نشینی است: عقب‌نشینی به میان یک‌سوم طبقه‌ی کارگر، عقب‌نشینی احتیاط‌آمیز از جلوی توده‌ها و عقب‌نشینی در مقابل رویدادهایی که به مرحله‌ی نوعی عقب‌ماندگی مداوم تبدیل شده است. با همه‌ی این احوال، رهبری راهی جستجو می‌کند تا از ضرورت^۳ فضیلت بسازد، آن هم با معرفی چنین عقب‌نشینی ناخواسته‌ای به‌مثابه قدرت، دوراندیشی و حتی آینده‌نگری سیاسی! آینده‌نگری عجیب و غریبی است که خود را نسبت به مفهوم عینی این عقب‌نشینی نابینا نشان می‌دهد، یعنی این حقیقت که این عقب‌نشینی تنها به انزوای حزب از جامعه‌ی فرانسه ره می‌برد و آشکار است که افزایش تعداد اعضا برای از بین بردن چنین انزوایی نمی‌تواند کافی باشد. اما، وقتی کسی به این انزوا اشاره می‌کند که می‌بایست بیش‌ترین نگرانی را برای حزب داشته باشد، رهبری فوراً تقصیر را به گردن بورژوازی و ضد کمونیسم شدید و غلیظ آن می‌گذارد.

درست است که مسئله‌ی حزب و تحول آن می‌بایست مشغله‌ی اصلی اعضا باشد، اما اگر قرار است حزب تغییر کند آیا نمی‌بایست «حزبی شود شبیه سایر احزاب»؟ اگر حزبی شبیه سایر احزاب نشود چگونه می‌خواهد تحول پیدا کند؟ این مسئله دقیقاً به مسئله‌ی پایان دادن به انزوای حزب و به زبان استعاری ما به ترک دژ اشاره دارد. در این جا، خطر فرصت‌طلبانه‌ی بزرگی حزب را تهدید می‌کند، زیرا دو راه برای «ترک دژ» وجود دارد: راه نخست ساکت ماندن، از بین بردن سنت انقلابی و تغییر حزب از حزب عقب‌نشینی، یعنی آن‌چه امروزه هست، به حزب رسماً لیبرالی «شبیه احزاب دیگر»؛ یا راه دوم، یعنی کنار گذاشتن عقب‌نشینی دژگونه، درگیر کردن قاطعانه‌ی حزب در جنبش توده‌ای، گسترش حوزه‌ی نفوذ آن از طریق مبارزه، یافتن دلایل تحول حزب در مبارزه‌ای که

جهت گیری توده‌ای دارد و بدین ترتیب حیات بخشیدن به آن، حیاتی که از توده‌ها نیرو می‌گیرد. افزون بر این، در این خصوص، بحثی از «حزبی شبیه سایر احزاب» که قوانین درونی خود را از احزاب بورژوایی گرفته است نمی‌تواند در میان باشد. حزب مجبور است این قوانین را بر پایه‌ی عمل توده‌ای خود و تحلیل‌ها و تجارب رزمندگان، در عین حفظ آن چه در تجربه‌ی تاریخی جنبش انقلاب ارزشمندترین است، کشف کند. من واژه‌ها را به نمایش نمی‌گذارم، بلکه از حقایق سخن می‌گویم. اگر بالاخره به رزمندگان فقط اجازه‌ی اظهار نظر داده می‌شد، از غنای پیشنهادات انضمامی‌ای که می‌دادند، پیشنهادی که از طریق تأمل و تعمق پرورده و کامل شده بود و در ذهن آن‌ها بود، تعجب می‌کردیم. در پایه‌ی مردمی و طبقاتی حزب آن قدر قدرت اراده و وضوح هست که بتواند، «آن چه دیگر نمی‌تواند دوام داشته باشد» را تغییر دهند و شکل‌های جدیدی را به وجود آورند که استقلال طبقاتی و خودمختاری سیاسی حزب را حفظ کند و نیاز آن به آزادی واقعی، تعمق و اندیشه، بحث و عمل را برآورند.

چند کلمه نیز می‌بایست پیرامون مسئله‌ای که هم‌اکنون تبلیغات بورژوایی را علیه حزب فعال کرده است، گفت: مشخصاً پیرامون سانترالیسم دموکراتیک. می‌توان مطمئن بود که رزمندگان به دام بورژوازی نخواهند افتاد: آن‌ها از اصل سانترالیسم دموکراتیک دفاع خواهند کرد. آن هم نه از طریق پرستش اساس‌نامه‌ها یا چسبیدن به گذشته به خاطر گذشته، بلکه به این خاطر که می‌دانند که اگر یک حزب قرار است «شبیه احزاب دیگر» نباشد، به قوانینی نیاز دارد که با قوانین احزاب دیگر متفاوت باشد: قوانینی که به آن حد از آزادی اشاره دارد که با حقوق بورژوایی^۱ قیاس‌ناپذیر و از آن بسیار غنی‌تر است. آن‌ها همچنین می‌دانند که یک حزب زنده شکل‌های جدید چنین آزادی‌ای را همراه با توده‌ها، بدون مشورت با متخصصان در دموکراسی بورژوایی، خواه توده‌ها کمونیست باشند یا نباشند، کشف خواهد کرد.

شرایط تغییر

حالا می‌توانیم از تحلیل خود، نتایج چندی را برای کار و مبارزه‌ی آتی خود، به‌دست دهیم. این نتایج را به‌ترتیب عدد ارائه می‌دهم، اما خواستم این است که این نتایج بر اولویت و تابعیتی اشاره نداشته باشد. آن‌ها رابطه‌ی تنگاتنگ با یکدیگر دارند و مجبور خواهیم بود که در هر زمینه‌ای بلادرنگ وارد عمل شویم. بنابراین، به هر قیمت ما به موارد زیر نیاز داریم.

۱- نظریه‌ی مارکسیستی زنده: نظریه‌ای که با فرمول‌های مقدس کهنه از شکل نیافتاده باشند، بلکه روشن، انتقادی و قوی باشد. نظریه‌ای مارکسیستی که بحران کنونی خود در جنبش کمونیستی را از طریق کاربرد تحلیل انضمامی و عمل مبارزاتی توده‌ها پشت سر گذاشته باشد. نظریه‌ای که از ابتکار توده‌ها و دگرگونی‌های اجتماعی طفره نرود، بلکه برعکس آشکارا با آن‌ها روبرو شود؛ خود را از طریق آن‌ها بارور سازد و از آن‌ها مایه بگیرد.

۲- نقد کامل و اصلاح سازمان درونی حزب و نحوه‌ی کارکرد آن: بحث عمده‌ای که توسط اعضای معمولی حزب شروع شده است، می‌بایست حزب را درگیر تحلیل انضمامی از قوانین کنونی سانترالیسم دموکراتیک و پی‌آمدهای سیاسی آن کند. مسئله بر سر کنار گذاشتن سانترالیسم دموکراتیک نیست، بلکه بر سر تجدید و تغییر آن به‌نحوی است که در خدمت یک حزب انقلابی توده‌ای قرار گیرد و ویژه‌گی و استقلال حزب از بورژوازی را حفظ کند.

۳- تحلیل انضمامی از وضعیت طبقاتی فرانسه: این کار به حزب این امکان را می‌دهد که هدف‌ها (برای برخورد با آن‌ها)، چرخش‌ها و مانورهای مبارزه‌ی طبقاتی بورژوازی را درک کند، جریان ویژه، تقسیمات و تناقضات درون طبقه‌ی کارگر و درون

خرده‌بورژوازی شهر و روستا را بفهمد و سرانجام ماهیت احزاب، به‌ویژه حزب کمونیست و حزب سوسیالیست، و جایگاه آن‌ها در این روابط طبقاتی را بدانند.

۴- خط‌مشی اتحاد همه‌ی نیروهای مردمی طبقه‌ی کارگر: ترکیب توافقات در بالا با گسترش مبارزه‌ی حزب در پایه، خط و برنامه‌ی اتحاد توده‌ای (فارغ از اصلاح‌طلبی و جزم‌گرایی) جهت بسیج فعال توده‌ها و رشد بدون مانع خلاقیت آن‌ها. در این جا فقط اصول عام را ارائه داده‌ام، اما اگر این شرایط تحقق پیدا کنند، امکان این‌که حزب تغییر کند هست. حزب قادر خواهد بود همه‌ی ابهامات و محدودیت‌های به‌ارث‌برده از گذشته را پشت سر گذارد، اشتباهات و خطاهای خود را جبران کند و به بسیج توده‌های مردم در پیروزی که مدت‌ها انتظار آن را داشته‌اند، یاری رساند.

متن بالا برگردانی است از:

Louis Althusser, What Must Change in the Party, [New Left Review](#) 1/109•May/June 1978

یادداشت‌ها

۱- گزارش مارکایس در ژوئن ۱۹۷۲ تنها سه سال بعد از سوی عضو دفتر سیاسی اتین فایون در لوموند در ۹ ژوئیه ۱۹۷۵ منتشر شد.

۲- ۲۲ سپتامبر ۱۹۷۷ تاریخ گسیختگی آشستکار در بین وحدت چپ اروپا بود.

۳- در پاییز ۱۹۴۰، پس از انعقاد آتش‌بس فرانسه و آلمان در ژوئن و تأسیس رژیم ویشی مارشال پتن، سیاست PCF این بود که قانونی بودن موجودیت خود را در ویشی فرانسه دنبال کند؛ بنابراین هیچ معامله‌ای بر سر مقاومت مسلحانه در برابر نازی‌ها یا با جنبش فرانسه‌ی آزاد دوگل که در ماه اکتبر راه اندازی شد، وجود ندارد.

۴- این موارد به‌ترتیب در سال‌های ۱۹۵۲، ۱۹۵۴ و ۱۹۶۱ اتفاق افتادند.

۵- سرمایه‌داری انحصاری دولتی.

۶- پیل بوکارا عضو کمیته‌ی مرکزی و یکی از ویراستاران *Économie et Politique* است.